



هیئت معارف جنگ  
شهید سپهبد علی میادشیرازی

# جوانمردان

خاطراتی ناگفته از شخصیت عرفانی و روحیه جوانمردی  
شهدایی از ارتش جمهوری اسلامی ایران

نویسنده: سرهنگ ستاد علی مرادی

سرشناسه	: مرادی، علی، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: جوانمردان : خاطراتی ناگفته از شخصیت عرفانی و روحیه جوانمردی شهیدایی از ارتش جمهوری اسلامی ایران/نویسنده علی مرادی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ص.: مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۳۱-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه .
موضوع	: ایران. ارتش. نیروی زمینی -- شهیدان
موضوع	: Iran. Artesh. Niruye Zamini -- Martyrs
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ج۹/م۴۲۷/DSR ۱۶۲۵
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۹۲۳۷۳

نویسنده: سرهنگ ستاد علی مرادی

نوبت/سال چاپ: اول / ۱۳۹۶

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۳۱-۰

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

مرکز پخش: تلفن ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر ۲۲۴۸۸۶۵۰

قیمت: ۶۵۰۰

«حق چاپ محفوظ است»

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پنهان‌هاور جهان منتشر نمود."  
امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

برای مقابله با دشمنان بلایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیگی ید و اقده و قدرت واحد با شیم.

«شهید سپهد علی صاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

## همکاران

بررسی اولیه و نهایی	سرتیپ ستاد ناصر آراسته
بررسی تخصصی و تهیه نمایه	سرتیپ ۲ ستاد نجات علی صادقی گویا
اقدامات آماده سازی و نشر	سرتیپ ۲ حمید شکیبا
ویرایش ادبی، صفحه آرایی	الهه آموزگار
صفحه آرایی نهایی، طرح جلد	حامد خدمتی

## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

➤ شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا پایان شهریورماه ۹۶ بیش از ۱۴۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

➤ آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارتش

ج.ا.۱ به اجرا در آمده و تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶ بیش از ۲۷ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

➤ هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۵۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

➤ از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا پایان شهریورماه ۹۶ تعداد ۵۶۳۴ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند.

➤ از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۰۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

## فهرست

۱	مقدمه
۷	چریک عارف
۲۲	پهلوانان هرگز نمی‌میرند
۳۲	مأموریت حفاظت از فرمانده نیروی زمینی ارتش
۳۶	فروش اسباب و اثاثیه منزل شهید صیادشیرازی
۳۹	خواب پرماجرا
۴۷	عزیمت به کردستان
۵۰	تشکیل یگان ضربت در پادگان پسوه
۵۵	بنده خدا
۶۸	پدری در کمین پسر
۷۵	جیره غذایی نمیخواهیم!
۹۱	آخرین آرزو در لحظه شهادت
۹۴	مغازه بقالی
۹۹	شهادت مظلومانه پزشکبار فداکار
۱۰۶	نفوذی
۱۱۶	شهادت پس از بازنشستگی
۱۲۵	تساویر
۱۳۳	نمایه





هر انقلاب نوپایی، نظام حکومتی قبل از خود را همراه با ساختارهایش ساقط می‌کند. شکل‌گیری نظام متناسب با انقلاب پیروز نیز مستلزم گذشت زمان و ایجاد سیستم‌ها و ساختارهای جدید اداری، امنیتی، انتظامی، سیاسی و... جدیدی است که به زمان قابل توجهی نیاز دارد. انقلاب اسلامی ما هم از این امر مستثنی نبود. نظام سیاسی قبل از انقلاب، نظام ۲۵۰۰ ساله پادشاهی با مشخصه دیکتاتوری مطلقه فردی بود. ساختارهای سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، نظامی و امنیتی کشور بر اساس پادویی نظام سرمایه‌داری غرب و کاملاً وابسته بنا شده بود. برای نمونه، نیروهای مسلح کشورمان توسط هزاران مستشار نظامی آمریکایی و اسرائیلی که در نیروی هوایی، دریایی، زمینی و ستاد مشترک حضور داشتند، اداره می‌شد. سیاست‌گذاری سایر ارکان کشور، به خصوص ارکان فرهنگی و صنعتی نیز، توسط بیگانگان تعیین شده و توسط عوامل وابسته داخلی به اجرا درمی‌آمد.

وقوع انقلاب اسلامی همه اینها را به زیر کشیده و آتشی در خرمن آنها انداخت که حاصلش سوختن و بر باد رفتن تمام منافع استعماری و استثمارگری غرب در کشور عزیزمان و فرار اядی داخلی و در رأس همه آنها شاه و دربار از کشور بود.

پس از سقوط نظام شاهنشاهی و استقرار نظام مقدس ج.ا.ا، خلأهای بسیار زیادی به وجود آمد. نه ارتش و پلیس سازمان‌یافته به آن معنا وجود داشت و نه یک سیستم اطلاعاتی و نه حتی وزارت‌خانه‌های منسجم، مدت

زمان زیادی نیاز بود تا اوضاع کشور از نظر ایجاد ساختارهای متناسب با نظام اسلامی شکل بگیرد و سر و سامان پیدا کند.

در شکل‌گیری و پیروزی انقلاب اسلامی، از گروه‌های چپ و راست و التقاطی مانند کمونیست‌ها، توده‌ای‌ها و منافقین گرفته تا احزاب لیبرال مانند نهضت آزادی، خود را سهیم می‌دانستند و به دنبال سهم‌خواهی بودند، اما انقلاب به دلیل رهبری بی‌بدیل مردی از سلالهٔ پاک ائمهٔ معصومین (ع)، یعنی حضرت امام خمینی (ره)، و پیروی توده‌های عظیم مردم مسلمان از ایشان، ماهیتی اسلامی داشت؛ ماهیتی که علت اصلی و یقینی پیروزی انقلاب بود. حضرت امام خمینی (ره) با احاطهٔ کامل و مثال‌زدنی بر جریانات سیاسی داخلی و با شناختی که از دیدگاه‌های التقاطی و وابستهٔ گروه‌های مزبور داشتند، می‌دانستند آنان نیز همانند شاه، وابسته به قدرت‌های شرقی و یا غربی هستند؛ پیش‌بینی‌ای که صحت آن به مرور زمان و در سالیان متمادی یکی پس از دیگری نمایان گردید. امام (ره) با علم به اینکه قرار نیست وابسته‌ای برود و وابستهٔ دیگری به جای آن بنشیند، پس از مصلحت‌اندیشی و نشان دادن تراز واقعی این گروهک‌ها، مسئولیت‌هایی را به آنان سپرده و همین مسئله موجب عیان شدن وابستگی بیشتر این جریانات به کشورهای بیگانه گردید. حضرت امام (ره) پس از علنی شدن وابستگی گروهک‌های مزبور، آنان را برکنار کرده و از دخالت دادن آنها در ادارهٔ امور کشور و گماردن آنها در مشاغل و مناصب کلیدی جلوگیری نمودند. در نتیجهٔ این امر، هر کدام از آنها به اشارهٔ اربابان خود به تحریک گروهی از مردم پرداخته و با ایجاد آشوب و بلوا و جنگ داخلی، به مقابله با انقلاب اسلامی برخاستند.

در کردستان، احزاب دموکرات و کومله، در آذربایجان حزب خلق مسلمان، در خوزستان خلق عرب، در شمال کمونیست‌ها و در تهران و شهرهای دیگر نیز منافقین با حمایت‌های خارجی دست به سلاح بردند و اقدام به عملیات مسلحانه، ترور مسئولین و مردم کوچه و بازار و به راه انداختن جنگ داخلی در کشور نمودند.

در چنین شرایطی و جهت تکمیل بازی پازل قدرت‌های جهانی و به منظور وارد آوردن ضربه نهایی و سرنگونی نظام مقدّس ج.ا.ا، جنگ تمام عیاری نیز با تحریک صدام علیه کشورمان آغاز گردید و از هوا، زمین و دریا کشورمان را مورد تهاجم وحشیانه قرار داده و با عبور از مرزهای کشورمان در شمال غرب، غرب و جنوب، شهرهای زیادی را اشغال کرده و موجب آواره شدن صدها هزار نفر از مردم ساکن در این مناطق شدند.

بر اثر شرایط حاصله ناشی از انقلاب و جنگ، انهدام کارخانه‌ها و پالایشگاه‌ها، تولیدات داخلی به شدت کاهش یافت و واردات نیز به دلیل انهدام بنادر و ناامنی راه‌های دریایی و هوایی و تنش در روابط خارجی با مشکلات عدیده‌ای مواجه گردید و در نتیجه، کمبودهای بسیار زیادی در جامعه به وجود آمد.

با توجه به وجود جریان‌های سیاسی متعدد و شرایط خاص حاکم بر جامعه، در همین زمان، رئیس جمهور نالایقی همچون بنی‌صدر روی کار آمد، که از یک طرف، به جای ترمیم خرابی و مقابله با تهاجم دشمن بعثی به کشور عزیزمان، با ایجاد تنش در سطح جامعه و اختلاف‌افکنی بین مردم و مسئولین به فکر بسط و توسعه قدرت سیاسی در جهت اهداف نامشروع خویش بود.

در نهایت اینکه، کشورهای خارجی که از انقلاب اسلامی ضربه خورده بودند و منافع خود را در خطر می‌دیدند، به شکل‌های مختلف، مانند انواع توطئه‌ها، انجام کودتا، جاسوسی، فسخ قراردادهای گذشته، بلوکه کردن دارائی‌ها و وارد آوردن فشارهای گوناگون بر انقلاب، سعی بر سرنگونی نظام اسلامی برخاسته از ارادهٔ مردم را داشتند.

هر کدام از این توطئه‌ها به تنهایی آن قدر قدرت داشتند که بتوانند یک نظام سیاسی را سرنگون کنند، علی‌رغم تمام هزینه‌های زیادی که این توطئه‌ها بر دوش نظام گذاشت، اما به حول و قوهٔ الهی و با همت و پایداری و بصیرت مردم کشور، از مردم غیور تُرک و کُرد و عرب گرفته تا مردم مسلمان و بیدار مناطق شمالی و مرکزی و با هوشیاری مسئولان نظام و به ویژه رهبری مدبرانه، هوشمند و پیامبرگونهٔ حضرت امام(ره)، همهٔ این توطئه‌ها خنثی شده و انقلاب اسلامی با صلابت به راه خود ادامه داد و در جهان منتشر گردید.

یکی از عوامل شکست دشمن در عرصهٔ تهدیدات مختلف یاد شده، به خصوص تهدیدات نظامی، نقش بی‌بدیل نیروهای مسلح کشورمان در مواجهه با دشمنان تجزیه‌طلب داخلی و همچنین دشمنان توسعه‌طلب خارجی است. نیروهای مسلح کشورمان در کنار مردم جان بر کف با ایثار و از خود گذشتگی، توطئه‌های مختلف و تهدیدات دشمنان را یکی پس از دیگری ناکام گذاشته و در نتیجه، موجب تثبیت نظام مقدس جمهوری اسلامی به‌عنوان یک نظام مقتدر در صحنهٔ بین‌المللی گردیدند.

تلاش و مجاهدت فرزندان رشید و شجاع این مرز و بوم در نیروهای مسلح اعم از ارتش، سپاه و بسیج به‌عنوان نقشی ماندگار در صفحات تاریخ انقلاب اسلامی برای همیشه ثبت گردیده است.

تا زمانی که هنوز سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و بسیج مردمی به صورت امروزی شکل نگرفته بودند و این عزیزان در قالب‌های نامنظم از انقلاب و خاک میهن اسلامی دفاع می‌کردند، بار سنگین عملیات منظم و مقابله با دشمنان داخلی و به خصوص مقابله با دشمن متجاوز خارجی در ابتدای جنگ، بر دوش ارتش ج.ا.ا قرار داشت و به حق، این عزیزان توانستند با حضور بموقع خود مانع پیشروی بیشتر دشمن در داخل کشور عزیزمان شوند. یادمان نرود که صدام رؤبای تصرف تهران در چند روز را در سر می‌پروراند.

تقدیم بیش از ۴۸ هزار شهید و هزاران مجروح و جانباز از شروع درگیری‌های داخلی با ضد انقلاب تا پایان جنگ تحمیلی و پس از آن گواه، این تلاش و مجاهدت خالصانه است.

تاکنون خاطرات بسیاری از رشادت‌های رزمندگان اسلام به ثبت رسیده است، اما باید اذعان کرد علی‌رغم تلاش‌های زیاد صورت گرفته در خصوص ثبت و ضبط رشادت‌ها و حماسه‌آفرینی‌های رزمندگان بسیج، سپاه و ارتش جمهوری اسلامی ایران، بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در صحنه‌های مختلف نبردهای داخلی و خارجی، ابعاد مختلف و وسیعی از ویژگی‌های اخلاقی و معنوی این عزیزان ناگفته و پنهان باقی مانده است.

با توجه به مدت و نوع مأموریت‌هایی که در طول خدمت خود در مناطق عملیاتی شمال غرب و جنوب داشته‌ام، خاطرات بسیاری از ایثار، از خودگذشتگی، شجاعت و خلوص هم‌زمان عزیزم در ارتش جمهوری اسلامی در ذهن دارم، اما آنچه را که در این کتاب آورده‌ام، نه بیان حماسه

حضور و ابراز شجاعت و شهامت و استقامت این دلاوران در میادین نبرد عملیات‌های منظم و نامنظم مختلف دوران دفاع مقدس، بلکه بیان قطعه‌ای مغفول از ناگفته‌ها و در واقع، نیمه پنهان شخصیت عرفانی و معنوی زندگی این عزیزان است.

شهدای والام مقام جنگ تحمیلی همچون ستارگان درخشانی در آسمان تاریخ انقلاب اسلامی ایران هستند که می‌توانند با نورانیت خود چراغ هدایت نسل حاضر و نسل‌های آینده باشند و ضرورت دارد که نگذاریم این انوار الهی در لابه‌لای زندگی روزمره کم‌فروغ گشته و یا خدای نکرده افول کنند.

**سرهنگ ستاد علی مرادی**

## چریک عارف

اواخر مهرماه سال ۶۰ پس از عملیات ثامن الائمه(ع) و شکسته شدن حصر آبادان، در قالب یک تیم ۱۲ نفره از تیپ ۲۳ نیروی مخصوص به فرماندهی سروان کوهی فرد عازم غرب دزفول در جبهه جنوب شدیم.

در اندیمشک، از قطار پیاده شدیم. سپس با خودرویی نظامی، به سمت مناطق عملیاتی غرب دزفول حرکت کردیم. مقصد ما منطقه عمومی دشت عباس بود. پس از عبور از روی پل نادری در جنوب شهر اندیمشک که روی رودخانه کرخه احداث گردیده بود، از طریق قسمتی از جاده دزفول به دهلران به سمت منطقه عملیاتی مورد نظر ادامه مسیر دادیم.

ارتش عراق در هنگام تجاوز به خاک میهن اسلامی و برای هجوم به منطقه دزفول، از این جاده استفاده بسیاری کرد و با اتکاء بر آن، فاصله ۸۰ کیلومتری مرز تا پل نادری را در ۴ روز نبرد با نیروهای اندک خودی طی نمود. این جاده فروردین سال ۶۰ و در عملیات فتح المبین به همراه مناطقی وسیعی از غرب دزفول و جاده دهلران آزاد گردید.

بعد از حدود دو ساعت و عبور از تپه‌های منطقه شاوریه به دشت عباس رسیدیم. محل استقرار ما روستایی به نام «لزه» در شمال غربی دشت عباس و فاصله ۵۰ کیلومتری از امامزاده عباس تعیین شده بود. امامزاده عباس در آن زمان در اشغال متجاوزین بعثی بود. نیروهای عراقی از مواضعی که در تپه ماهورهای اطراف این امامزاده برای خود ایجاد کرده بودند، این روستا و جاده‌های اطراف آن را هدف خمپاره قرار می‌دادند. روستای لزه روستایی خالی از سکنه بود که ساکنان آن پس از شروع جنگ تحمیلی آن را تخلیه و به ناچار به مناطق امن دیگری کوچ کرده بودند. اکثر خانه‌های روستا در اثر

اصابت گلوله خمپاره تخریب شده بودند. با توجه به اینکه احتمال گلوله‌باران مجدد روستا زیاد بود، به تشخیص فرمانده تیم با ساختن چند سنگر در دامنه تپه‌های شنی نزدیک روستا مستقر شدیم.

مأموریت تیم نیروی مخصوص مستقر در این روستا اجرای گشتی‌های شناسایی و رزمی و به طور کلی، اجرای عملیات نامنظم ایذایی در پشت خطوط جبهه نیروهای متجاوز عراقی در منطقه عمومی دشت عباس، عین‌خوش و ابوغریب بود. این تیم در طول استقرار ۶ ماهه خود در این منطقه، به طور میانگین، هفته‌ای یک گشتی بُرد بلند ۱۰ تا ۴۰ کیلومتری در مناطق مختلف تحت اشغال یاد شده انجام می‌داد و ضمن اجرای مأموریت‌های مختلف رزمی نامنظم، مانند اجرای کمین و مین‌گذاری در خطوط پشت جبهه عراقی‌ها، که موجب ناامنی مناطق مذکور و فشار روانی بر نیروهای عراقی می‌شد، با انجام شناسایی‌های متعدد از محل استقرار یگان‌های پیاده، تانک و توپخانه دشمن بعضی، اطلاعات جمع‌آوری شده را برای اجرای عملیات‌های منظم آتی در اختیار ارکان دوّم و سوّم یگان‌های مستقر در خط قرار می‌داد.

لازم به ذکر است که از اعضاء این تیم ۱۲ نفره و در جریان عملیات‌های نامنظم ذکر شده، استوار شمس و ستوان صبح‌بیداری به شهادت رسیدند و استوار الهی نیز به افتخار جانبازی نائل آمد و استوار عظیم ژرفی، ستوان بروجردی و ستوان اسحاقی نیز در سال ۶۳ و ۶۴ در منطقه شمال غرب و کردستان به فیض شهادت نائل آمدند.

اواسط آذرماه سال ۶۰ بود که فرمانده تیم (سروان کوهی‌فرد) در جلسه‌ای به ما گفتند قرار است جناب سرهنگی به نام آبشناسان، که مسئولیتی در جنگ‌های نامنظم مناطق عملیاتی جنوب بر عهده دارند،



برای انجام مأموریتی به محلّ استقرار این تیم بیایند و چند وقتی همراه ما باشند.

فرماندهٔ تیم توضیحاتی را در این خصوص ارائه کرد. برداشت کلی ما از توضیحات ایشان این بود که سرهنگ آشناسان به این منطقه می‌آیند و محلی برای استراحت ایشان تهیه می‌شود و چند روزی اینجا می‌مانند و در مقام بازرس، بر نحوهٔ اجرای عملیات‌های گشتی این تیم نظارت و پس از ارزیابی لازم مراجعت می‌نمایند. در واقع، انتظار یک حضور اداری و نظارتی را در ذهن خود از ایشان داشتیم و البته کسی از آمدن ایشان اظهار رضایت نمی‌کرد و در تعجب بودیم که برای اجرای این مأموریت چرا فردی با درجهٔ سرهنگی قصد آمدن و ملحق شدن به تیمی که همهٔ اعضای آن را درجه‌داران و افسران جوان تشکیل می‌دادند، دارد. به هر حال، همه منتظر آمدن ایشان بودند.

زمان موعود فرا رسید. چند روز بعد، چشم‌های ما به جمال سرهنگ آشناسان روشن شد. نزدیک ظهر بود، همه بیرون سنگرها آماده بودیم که دیدیم یک جیب ارتشی وارد محوطهٔ محلّ استقرارمان گردید. با ذهنیتی که از قبل برای خود ایجاد کرده بودیم، تصوّرمان این بود که فردی با ظاهر و مشخصات یک نظامی با درجه و نشان سرهنگی و با لباس رسمی از جیب پیاده شود و ما از او استقبال رسمی نظامی بکنیم، اما با پیاده شدن سرهنگ آشناسان از خودرو، ذهنیت و تصوّر ما به هم ریخت.

فردی که از جیب نظامی پیاده شد هیچ تناسبی با آنچه در ذهن ما بود نداشت، ظاهر او مردی حدوداً ۵۰ ساله را نشان می‌داد، با موی سر و محاسنی که سفیدی آن بر سیاهی‌اش غلبه می‌کرد و به همین دلیل از

سَنَسْ بیشتر می‌نمایاند، به جای لباس رزمی نظامی یک شلوار خاکی و یک پلیور سبز ارتشی بدون آرم و علائم و درجه به تن داشت. یک تفنگ کلاشینکف بر شانه انداخته و با فائسقه‌ای، تجهیزات دیگری مانند نارنجک، خشاب و قطب‌نما به کمرش بسته بود. هیبت و وقار او ناخودآگاه توجّه همه را به خود جلب می‌کرد.

راننده‌ای به اسم آقای خَرَمی همراه ایشان بود، که بعداً مطلع شدیم از فرهنگیان و داوطلبان بسیجی است و به علّت علاقه‌ای که به سرهنگ آبشناسان پیدا کرده همیشه او را همراهی می‌کند. هر دو از جیب پیاده شدند هر دو از نظر وضع ظاهری شبیه به هم بودند. ابتدا فکر کردیم هر دو از بچه‌های بسیج هستند، ولی خیلی زود متوجّه شدیم یکی از آنان سرهنگ آبشناسان است.

ایشان به محض ورود، برخورد خیلی گرم و صمیمانه‌ای با بچه‌ها داشت، از موضع محبّت پدران به ما برخورد کرد و از لحظه ورود، کوشید با اعضای تیم ارتباط دوستانه برقرار کند. بعداً متوجّه شدیم ضمن اینکه این نوع برخورد جزو اخلاق ذاتی آن بزرگوار است، وی به علّت حضور و تجربه زیاد در امر جنگ‌های نامنظم، در برخوردهای خود با زیردستان دارای اخلاقی متفاوت با اخلاق نظامی مرسوم در یگان‌های منظم است. به دلیل اینکه ماهیت جنگ‌های نامنظم با ماهیت جنگ‌های منظم متفاوت است، نوع برخوردها و اعمال مدیریت نیز متفاوت است. ارتباطات حاکم بر رفتار افرادی که با هم و به صورت نامنظم عملیات انجام می‌دهند، به پشت خطوط دشمن نفوذ می‌کنند، در مواجهه با خطر نقطه اتکاء به هم هستند؛ اگر مجروح و شهید شوند باید توسط همدیگر تخلیه شوند، در

سختی و گرسنگی و تشنگی کنار هم قرار دارند، ارتباطات بسیار عاطفی تری نسبت به ارتباطات کارکنان سایر یگان‌ها می‌باشد.

بحث فرماندهی و سلسله مراتب و اجرای دستورات در کلیه عملیات‌های نظامی و به خصوص در جنگ‌های نامنظم، جزو لاینفک سازمان و از عوامل اصلی کسب پیروزی و موفقیت است، ولی شاید بتوانم بر اساس تجربه‌ای که در این عملیات‌ها دارم بگویم، بحث ارتباطات غیرسازمانی و عاطفی عملیات‌های نامنظم بسیار قوی‌تر است.

اعضاء تیم همگی فکر می‌کردند روزهای کاری دشوارشان فرا رسیده و از حالا به بعد در سایه فردی با درجه سرهنگی که برای بازرسی آمده و با بی‌سیم و از داخل سنگر قصد دارد حرکات آنها را زیر نظر بگیرد، باید مأموریت‌های خود را انجام بدهند و از این دست فکر و خیال و پرسش‌ها که به صورت متعده در ذهن ما شکل گرفته بود. خوشبختانه ظرف مدت کوتاهی و خیلی زود به پاسخ همه این پرسش‌ها رسیدیم و آرامش نسبی در ما ایجاد گردید.

چند ساعتی از آمدن سرهنگ آشناسان نگذشته بود که فرمانده تیم به ما ابلاغ کرد همان شب آماده اعزام به مأموریت باشیم. سازمان یک گشتی رزمی را ابلاغ نمود. سرهنگ آشناسان در جنگ‌های نامنظم جنوب با شهید چمران همکاری نزدیکی داشت و به تمام منطقه مسلط بود و همه نقاط آن را به خوبی می‌شناخت؛ لذا نیازی به توجیهات معموله توسط فرمانده تیم نداشت. وی پس از توجیه مختصری، دستور انجام یک کمین جاده‌ای در جنوب ارتفاعات مهم ۲۴۲ معروف به تپه چشمه را صادر نمود. تپه چشمه چند ماه قبل از استقرار ما در این منطقه توسط دلاوران تیپ ۱

لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهدا(ع) ارتش در عملیاتی محدود آزاد شده بود. ارتفاع مزبور مشرف به دشت نسبتاً وسیعی بود که قسمتی از دشت عباس محسوب می‌شد. این دشت حدّ فاصل نیروهای خودی و متجاوزین عراقی بود. در آن سوی این دشت، ارتفاعات علی‌گه‌زده وجود داشت که محلّ استقرار نیروهای عراق و در واقع خطّ مقدّم آنها در این منطقه بود. ما قبلاً در قالب یک گشتی شناسایی تا پشت ارتفاعات علی‌گه‌زده رفته بودیم. حدود ۱۰ کیلومتر پشت ارتفاعات مزبور، که در واقع ۱۰ کیلومتر داخل مناطق اشغالی نیروی متجاوز بعثی بود، جاده‌ای وجود داشت که در منطقه عمومی ابوغریب واقع شده و جزو جاده‌های مواصلاتی اصلی و امن عراق در پشت خطوط خودش محسوب می‌شد.

مأموریت تیم، اجرای کمین در قسمتی از این جاده بود. ساعت ۷ شب پس از ادای نماز و خواندن دعای توسّل و درخواست کمک و استعانت از ائمه معصومین(ع)، برای کسب موفقیت در این مأموریت، با یک سازمان ده نفره، با دو خودرو جیب تا نزدیکی خطّ مقدّم نیروهای خودی رفته و سپس از یک معبر در نظر گرفته شده وارد مناطق اشغالی شده و با استفاده از موقعیت تپه ماهوری زمین به سمت هدف حرکت کردیم.

ما فکر می‌کردیم سرهنگ آبشناسان تیم را تا خطّ مقدّم همراهی کند و سپس به مقرّ اصلی برگردد. فکر می‌کردیم او توانایی راهپیمایی رزمی ۲۰ تا ۳۰ کیلومتری را ندارد، ولی با کمال تعجب دیدیم به‌عنوان نفر اوّل ستون گشتی، همراه ما از معبر عبور نمود. قدم‌های خود را با صلابت بر می‌داشت و بدون هیچ احساس ترسی به جلو می‌رفت. گاهی می‌ایستاد و مسیر خود را با قطب‌نما هماهنگ می‌کرد. هر چند دقیقه‌ای به پشت سرش نگاه می‌کرد و مراقب تیم بود. میانگین سنّی این تیم نیروی

مخصوص ۲۵ سال بود. همگی دوره‌دیده و ورزیده بودند، اما به جرأت و بدون اغراق می‌گوییم، که قدرت بدنی هیچ‌کدام از ما به آشناسان نمی‌رسید. مانند یک جوان ورزشکار ۲۰ساله بود و احساس خستگی نمی‌کرد. در پیشاپیش گروه و بدون وقفه حرکت می‌کرد. در طول مسیر رفت و برگشت، ندیدم چیزی بخورد. قمقمه همه افراد هنگام مراجعت خالی بود، به جز ایشان که به آن دست زده بود. انگار نه احساس گرسنگی می‌کرد، نه تشنگی. با آن کهولت سن، اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. این یکی از ویژگی‌های برجسته فرماندهی است که ایشان در سطح بالایی از آن برخوردار بودند.

در طول مسیر، از کنار چند یگان عراقی که در نقاط مختلف مستقر بودند عبور کردیم. شب بود و تاریکی بر منطقه گسترده شده بود و پوشش مناسبی بود برای اینکه دیده نشویم. به لطف خداوند، پس از پنج ساعت پیاده‌روی بدون وقفه در مناطق اشغالی، به جاده مورد نظر رسیدیم. ایشان خیلی سریع قسمتی از جاده را که مناسب کمین بود، انتخاب کرد. در پناه تپه ماهورها مخفی شده و منتظر آمدن خودروهای عراقی بودیم. حدود ۴۰ دقیقه در کمین بودیم. در این فاصله زمانی، چند خودرو عراقی به صورت تک‌تک از آنجا عبور کردند، ولی عملیاتی انجام ندادیم، زیرا سرهنگ آشناسان قبلاً تیم را توجیه کرده بودند که هدف تیم اجرای کمین علیه ستون خودرویی است؛ لذا منتظر لحظه‌ای بودیم که خودروهای بیشتری در منطقه اجرای کمین قرار گیرند. بالأخره لحظه موعود فرا رسید. یک ستون خودرویی عراق متشکل از چهار خودرو از سمت غرب جاده به سمت شرق در حال حرکت بودند و به سمت محلی می‌آمدند که ما در کمین آنها

بودیم. نوع خودروها مشخص نبودند، ولی تعداد آنها از نور چراغ‌ها معلوم بود. به محض اینکه خودروها به منطقه کمین ما رسیدند، به دستور سرهنگ آشناسان و همراه ایشان، به سمت آنها تیراندازی کردیم. یک جیپ سواری فرماندهی، یک خودرو آیف‌ا و دو جیپ استیشن به کمین افتاده بودند. آرپی‌جی ۷ در دستم بود. به سمت خودرو آیف‌ا شلیک کردم، به خود ماشین نخورد و به عقب آن که چادر کشیده بودند اصابت کرد، چادر را شکافت و از طرف دیگر خارج شد. با توجه به نوع آرایش کمینی که در جاده اجرا کرده بودیم، بلافاصله یکی دیگر از بچه‌ها آن را با آرپی‌جی هدف قرار داد و خودرو منهدم شد و در آتش سوخت. دو خودرو دیگر نیز منهدم شدند و یکی از جیپ‌های استیشن نیز پس از برخورد گلوله‌هایی که شلیک شده بود، از جاده خارج و واژگون گردید. اضطراب زیادی داشتم. طبیعی بود حضور در پشت خطوط عراقی‌ها، اجرای کمین و درگیری نزدیک با دشمن، ابهام و نگرانی از برگشتن یا برنگشتن با وجود حضور نیروهای عراقی در مسیر مراجعت، خالی از ترس هم نبود. در فاصله چند قدمی از سرهنگ آشناسان ایستاده بودم. بدون اغراق می‌گویم که بسیار خونسرد بود و با آرامش کامل تیراندازی می‌کرد، انگار در حال تمرین در میدان تیر است. به جرأت می‌گویم در این عملیات و عملیات‌های بعدی ندیدم از کسی یا چیزی بترسد. ترس او فقط از خدا بود و به همین دلیل، در همه حال هم خودش در آرامش بود و هم موجب آرامش خاطر دیگران می‌شد. پس از اجرای کمین، فرصتی نداشتیم و باید قبل از طلوع آفتاب به منطقه امنی می‌رسیدیم. دستور خاتمه عملیات صادر شد و تیم بلافاصله از میان تپه‌هاورها و از مسیری که تعیین شده بود، مراجعت کرد و به لطف خدا، نزدیک ساعت ۷ صبح به خطوط مقدم

نیروهای خودی رسید. مشابه این عملیات نفوذ، چند عملیات دیگر نیز همراه سرهنگ آبناسان در منطقه انجام دادیم.

بعدها نیز سرنوشت طوری برای من رقم خورد که این افتخار را پیدا کنم در لشکر ۲۳ و زمانی که ایشان فرمانده لشکر شدند، به مدت چند ماه دیگر از نزدیک با ایشان خدمت نمایم و در لحظه شهادت وی نیز در چند قدمی ایشان باشم.

خاطراتی که در طول آشنایی با این شهید بزرگوار برای من به جا مانده است، هر یک به نوبه خود به مثابه درس‌هایی فراموش نشدنی است. ویژگی‌های شخصیتی ایشان به گونه‌ای است که می‌تواند به عنوان الگویی برای نظامیان و سایر افراد جامعه باشد. به طور خلاصه، می‌توانم ماحصل ویژگی‌ها و سجایای اخلاقی این شهید بزرگوار را آن گونه که شخصاً درک کرده‌ام به شرح زیر بیان نمایم:

شهید آبناسان از نظر نظامی، فردی بسیار ورزیده و مقاوم بود. دوره‌های مختلف نظامی، تکاوری، رنجر، چتربازی و... را دیده بود. درجه استادی در چندین رشته ورزشی و نظامی داشت. به زبان انگلیسی مسلط بود. در مسابقات گوناگون، در میان ارتش‌های جهان، در کشورهای مختلف مانند انگلستان و اسکاتلند مقام اول را کسب کرده بود. فرمانده‌ای بسیار مبتکر و خلاق بود و در زمینه استراتژی و تاکتیک‌های نظامی، سمّت استادی داشت. در عملیات آزادسازی شهرهایی مانند پیرانشهر، طراح عملیات بود. رده‌های مختلف فرماندهی، از فرمانده تیپ و لشکر و فرماندهی قرارگاه را تجربه کرده بود و در مجموع، یک نظامی تمام‌عیار بود.

اما آنچه در خصوص شخصیت شهید آبناسان مغفول واقع شده است و در واقع، خیلی کم به آن پرداخته شده، ویژگی‌های معنوی آن بزرگوار است. ویژگی‌هایی که ناگفته‌های فراوانی دارد.

شهید آبناسان روحیه‌ای عارفانه و پرهیزکار داشت. بسیار مخلص، خاکی و بی‌ریا بود. گاهی برخی به خاطر رفتار متواضعانه به او ایراد می‌گرفتند. انسانی معنوی بود و به مقام توجهی نداشت. با زیردستان و به خصوص با سربازان مانند فرزندان خود رفتار می‌کرد. فردی مؤمن و متدین بود، به طوری که به گفتهٔ دوستان و هم‌دوره‌هایش، قبل از انقلاب و در حین اقامت در خارج از کشور، نمازش ترک نمی‌شد.

به مسئلهٔ جنگ تحمیلی و تجاوز دشمن، نگاه اعتقادی داشت. همسر مکرمهٔ ایشان می‌گوید عشق به میهن و اسلام او را آشفته کرده بود و در مورد مسئلهٔ جنگ می‌گفت چون سرنوشت اسلام در کار است، ما باید برویم و دفاع کنیم. از آن پس روزی نبود که او در جبهه نباشد.

شهید آبناسان در واپسین روزهای قبل از شهادت با حالت بیماری به خانه آمد. پس از دو سه روز اقامت، قصد مراجعت به جبهه را داشت. همسرش از او پرسیده بود بیمار هستی و تازه آمده‌ای، کجا می‌روی؟ ایشان در جواب گفته بودند به سفر کربلا. و این پاسخ نشان از روح بلند معنوی او داشت.

شخصیت عرفانی، سجایای اخلاقی و ابعاد روحیهٔ مذهبی او زبانزد اغلب دوستان و همکاران ایشان بود.

در سخت‌ترین شرایط و بحرانی‌ترین لحظات، وقتی به صورت او نگاه می‌کردی، آرامش خاصی را در وجود او احساس می‌کردی که این موضوع



ناشی از توکل عمیق او بود، توکلی که با شب‌زنده‌داری و کسب اخلاص به دست آورده بود.

از خصوصیات دیگر ایشان، مردم‌داری و عشق به مردم بود. در هنگام فرماندهی قرارگاه شمال غرب، همگان شاهد بودند در طرح‌ریزی و تنظیم همه عملیات‌ها تمام تلاشش این بود تا کمترین آسیبی به مردم محروم کردستان وارد نشود.

به سردار بزرگ سپاه، شهید بروجردی دلبستگی وافری داشت و شهید بروجردی هم متقابلاً علاقه خاصی به او داشت.

ارادت خاصی به اهل بیت(ع) و مولای متقیان امام علی(ع) داشت. فرمایشات امام علی(ع) را در دفتر خود می‌نوشت و نصب‌العین خود قرار می‌داد. به امام علی بن موسی الرضا(ع) عشق می‌ورزید، به طوری که قبل از هر کار مهمی می‌گفت بروم از آقا اجازه بگیرم. اغلب اوقات که فرصت مسافرتی پیش می‌آمد، همراه خانواده به مشهد مقدس سفر می‌کرد و در گوشه‌ای از حرم می‌نشست و راز و نیاز می‌کرد.

امکان نداشت دعای کمیل شب‌های جمعه او ترک شود. در هر موقعیتی که بود، شب جمعه به یکی از بچه‌ها می‌گفت فانوسی تهیه کند تا با خدایش راز و نیاز کند. سپس زیر درختی یا در گوشه‌ای از حسینیه می‌نشست و در کنار نور فانوس دعای کمیل می‌خواند. هنگام عزاداری و روضه حضرت سیدالشهدا(ع) دست خود را به صورت مُشت روی پیشانی می‌گذاشت و به گونه‌ای آه و ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت که سر آستین لباس نظامی‌اش خیس می‌شد.

وصیت‌نامه‌اش کوتاه و بازگوکنندهٔ عشق و ارادتش به اباعبدالله‌الحسین (ع) بود. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود:

«آرزو داشتم حج را در زمان حیات انجام دهم، چنانچه شهید شدم انجام شده است. محل دفن من کربلا باشد. اگر راه کربلا را خود باز کردیم، آسان است، ولی اگر زودتر شهید شدم، بیکرم به صورت امانی باقی بماند، تا پس از باز کردن راه و (پیروزی) انقلاب عراق این کار انجام شود. از فرزندانم می‌خواهم در کسب دانش و خدمت به اسلام کوشا باشند.»

به حضرت امام(ره) علاقهٔ وافری داشت. سخنان امام(ره) را که از تلویزیون پخش می‌شد، حتماً از اول تا آخر با دقت گوش می‌داد و متأثر می‌شد. در حین سخنرانی امام(ره) به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد سخنی بگوید.

کمتر حرف می‌زد و بیشتر اهل عمل بود. تا مطلبی را با او در میان نمی‌گذاشتند، اظهار نظر نمی‌کرد. وقتی هم که صحبت می‌کرد، صحبت‌هایش جالب و پر محتوا بود، طوری که شنونده احساس آرامش و امنیت می‌کرد.

خیلی کم غذا می‌خورد، به جرأت می‌گویم هیچ وقت سیر از سر سفره بلند نمی‌شد. همه تعجب می‌کردند که این غذای کم چگونه انرژی آن همه فعالیت جسمی او را تأمین می‌کند.

خیلی کم می‌خوابید. اهل تهجد و نماز شب بود. اهل برقراری نماز جماعت بود و در هر جایی که بود، سعی می‌کرد نماز جماعت را برقرار کند.

بسیار شجاع و نترس بود. به جرأت می‌گویم هیچ‌گاه در مواجهه با هیچ خطری نترسید. آرامش قلبی مثال‌زدنی داشت. از نظر قدرت جسمانی و

استقامت، مانند یک جوان ورزشکار و ورزیده بود. احساس خستگی نمی‌کرد. در هنگام حرکت تیم در مأموریت‌های نفوذ به پشت نیروهای عراقی، پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد و هنگام برگشتن، نفر آخرِ ستون بود. به یاد ندارم که شهید آشناسان در طول مأموریت‌های گشتی شناسایی یا رزمی، که رفت و برگشت آن بعضی مواقع ۲۴ ساعت طول می‌کشید، به قمقمه آبش دست زده باشد. نه گرسنگی احساس می‌کرد، نه تشنگی. خوب! یک انسان به طور طبیعی به آب و غذا نیاز دارد. او هم داشت ولی خیلی کم. این شهید بیشتر از اینکه جسم خود را تقویت کند، روحش را تقویت می‌کرد و با تقویت روحش به جسمش نیرو می‌داد.

روحی بسیار لطیف و با ظرافت داشت. در این خصوص، خاطره‌ای از

ایشان به یاد دارم که شاید تاکنون جایی بازگو نشده باشد:

خاطرم هست در اوّلین روزی که ایشان به منطقه دشت عباس و به محلّ استقرار ما آمدند، در یکی از خانه‌های خراب روستای لزه ساکن شدند. تیم نیروی مخصوص در سنگرهایی که در دامنه تپه‌های شنی نزدیک روستا ساخته بودند مستقر بودند. چند روز از آمدن او می‌گذشت. روزی برای کاری فرمانده تیم مرا نزد ایشان فرستاد. رفتم و در کمال ناباوری دیدم مقداری کاه و گِل در گوشه‌ای از حیاط خانه درست کرده و مشغول ترمیم خرابی‌های دیوار آن خانه روستایی است. در آن لحظه، قیافه‌ای شبیه به بناها داشت. اگر دقت نمی‌کردم، شاید به ذهنم می‌زد که اشتباهی جای دیگری رفته‌ام. در افکار خودم غوطه‌ور بودم و داشتم به این فکر می‌کردم ایشان که قصد ندارد در آن خانه بیش از چند روزی بماند؛ پس این همه زحمت برای چیست؟ انگار فکر مرا خوانده بود. همان‌طور

که داشت کاه گل به دیوار حیاط می کشید، گفت: می دانی چرا این خانه روستایی را ترمیم می کنم؟ با تعجب گفتیم: نه! نمی دانم. گفت: ما که برای این روستائیان که خانه و کاشانه خود را در جنگ از دست داده اند کاری نکرده ایم، حداقل می توانیم دل چند نفر از آنها را وقتی برمی گردند و می بینند خانه شان سالم است، شاد کرده باشیم. این خانه محقر روستایی همان خانه ای بود که زمزمه های دعا و نیایش و تلاوت قرآن آن شهید عزیز هر شب از آنجا به گوش می رسید. تا زمانی که شهید آشناسان در آن خانه سکونت داشت، روستای لزه بوی زندگی و آبادانی می داد و وقتی شهید عزیز آن روستا را ترک کرد، دوباره سایه سنگین سکوت و تنهایی در آن روستای جنگ زده و خالی از سکنه حکمفرما شد. این چیزی بود که هرگز پیش از آمدن آن شهید والامقام و آشنایی ما با ایشان به ذهن من و هم‌زمانم خطور نمی کرد.

این هم خود درس بسیار ارزنده و گرانبهایی برای همه ما بود، تا یاد بگیریم که بتوانیم در زندگی در خصوص هر کسی و یا هر موضوعی و قبل از مواجه شدن با حقیقت آن، در ذهن خود از پیش داوری‌ها بپرهیزیم و از قضاوت‌های عجولانه خودداری نماییم.

آن شهید بزرگوار در ساعات اولیه صبحی، وسایل بسیار مختصر خود را جمع و از همه خداحافظی کرد و از آن خانه روستایی رفت. تنها چیزی که از وی در آن منزل روستایی باقی ماند، دست‌نوشته ای بود که روی دیوار کاه گلی آن خانه خودنمایی می کرد. نمی دانم شاید آن را برای آنکه دیگران ببینند، عمداً برنداشته بود. این دست‌نوشته راز آرامش و متانت، خلوص و توکل ایشان به خداوند متعال را در سخت‌ترین شرایط و بحرانی‌ترین

لحظات عیان می‌کرد. متن این دست‌نوشته یا در واقع دل‌نوشته را به‌عنوان یادگاری از آن شهید تقدیم می‌کنم:

«در روزی که مرگ برای انسان مقدر می‌شود، اگر در اعماق دریاها و بالای ابرهای انبوه مقام کند، بالأخره در آن روز از این جهان خواهد رفت و اگر در صورتی که لحظه‌ای از عمر او باقی مانده باشد، مانند ابراهیم در میان آتش سوزان درافتند، یا مانند یونس به کام گرداب‌های ژرف و عمیق رود و توسط نهنگ بلعیده شود، رشته عمرش گسیخته نخواهد شد. بنابراین، هرگز از میدان جنگ و جهاد ترس و هراس نداشته باش.»

## پهلوانان هرگز نمی‌میرند

بهمین‌ماه سال ۱۳۶۰ تیم عملیاتی نوه‌د، که من هم جمعی آن بودم، از غرب دزفول به آبادان عزیمت نمود و به گردان ۴ تیپ ۲۳ نیروی مخصوص ملحق گردید. اکثر تیم‌های عملیاتی گردان‌های نوه‌د در این زمان در حد فاصل آبادان تا اروندکنار (دهانه فاو) مستقر شده بودند و ستاد تیپ هم در آبادان بود. یادم هست ساختمان اصلی بانک ملی در آبادان که تخلیه شده بود، به عنوان مقر فرماندهی تیپ ۲۳ استفاده می‌شد. محل استقرار فرماندهی گردان ما نیز در خسروآباد بود. خسروآباد نام روستایی در ۲۵ کیلومتری جنوب‌شرقی آبادان است و در مسیر جاده آبادان به اروندکنار واقع شده است.

پس از جلسه توجیهی در مقر گردان، تیم‌های عملیاتی به محل‌های تعیین شده اعزام گردیدند. محل استقرار تیم عملیاتی ما روستای خزل‌آل (خزل آباد) و در یک خانه روستایی تخلیه‌شده در داخل نخلستان و نزدیک به جاده اصلی خسروآباد بود. حدود ۱۵ روز بدون اطلاع از مأموریت اصلی در این مکان مستقر بودیم. صبح روز جمعه‌ای فرمانده تیم (سروان کوهی‌فرد) اعضای تیم را جمع کرد و پس از ارائه توضیحاتی، از بین آنان پنج نفر داوطلب را برای انجام مأموریتی که از تیپ ابلاغ شده بود، انتخاب نمود. فردای آن روز پنج نفر داوطلب انتخاب‌شده (استوار ژرفی، ستوان محمدرضا بروجردی، استوار اسرافیل مبارکی، گروهان‌یکم خلیل‌زاده و اینجانب) به محل استقرار گردان عزیمت و خود را به فرمانده گردان معرفی کرده و بلافاصله نیز پس از توجیه، جهت دیدن آموزش‌های عبور از رودخانه با یک خودرو به ساحل جنوبی رودخانه بهمنشیر در حوالی روستای خضر حرکت کردیم. این محل مرکز تجمع ۲۲ نفر از کلاه‌سبزه‌های

نوهده و ۲۳ نفر از بچه‌های سپاه بود، که به منظور فرا گرفتن آموزش‌های لازم برای عبور از رودخانه گرد هم آمده بودند. این نفرات آموزش پارو زدن و همین‌طور آموزش عبور از رودخانه با شنا و رزم نزدیک در ساحل دشمن را زیر نظر اساتید نوهده (ستوان رضایی، ستوان قربانی و ستوان سرخابی از تیپ نوهده و دو نفر از برادران سپاه)، عبور از رودخانه با قایق را آموزش می‌دادند. در طول دو هفته به صورت فشرده فرا گرفته و پس از اتمام آموزش‌ها، به تیم‌های پنج نفره تقسیم و در مناطق مختلف ساحل شمالی اروندرود مستقر گردیدند. ترکیب تیم‌ها سه نفر ارتشی و دو نفر سپاهی بومی بود که به منطقه آشنایی کامل داشتند.

تیم پنج نفره ما مشکل از اینجانب، ستوان تقی‌زاده، گروه‌بان یکم بروجردی و دو نفر از بچه‌های سپاه به نام‌های برادر منصور و برادر رضا که هر دو از اهالی خرمشهر، بودند، پس از طی مراحل خاصی با عنوان و لباس بسیجی، خود را به یک پایگاه بسیج در خسروآباد معرفی کرده و با توجه به هماهنگی‌های انجام گرفته توسط رده بالاتر، با همان عنوان بسیجی به روستای کوت، که در چند کیلومتری غرب خسروآباد در ساحل شمالی اروندرود و در میان نخلستان‌ها واقع بود، اعزام و در آنجا مستقر گردیدیم. مأموریت این تیم پنج نفره مختلط شناسایی نقاطی در ساحل جنوبی در آن سوی اروندرود و در خاک عراق بود. شناسایی نقاطی که نیروهای عراقی در آنجا حضور نداشته باشند، تا در هنگام ضرورت و انجام عملیات عبور از رودخانه در شب، نیروهای خودی بتوانند بدون درگیری و یا دیده شدن توسط دشمن، از آنجا به ساحل جنوبی اروندرود در خاک عراق نفوذ کنند.

آنچه در خصوص استقرار این تیم‌های شناسایی در طول ارون‌دروود به مرور برای ما مشخص گردید، این بود که این عملیات شناسایی جزئی از مقدمات طرح‌ریزی عملیات بزرگ بیت‌المقدس به شمار می‌رفت. بعدها در هنگام اجرای عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر، تیم‌های شناسایی یادشده، از جمله تیم ما، تبدیل به تیم‌های رزمی شده و موفق شدند با عبور شبانه از محل‌های شناسایی شده قبلی از رودخانه خروشان ارون‌دروود به جاده بصره - فاو و محورهای مواصلاتی آن نفوذ کرده و عملیات نامنظمی را به منظور ایجاد ناامنی و جلب توجه دشمن و در نتیجه، درگیر کردن قسمتی از نیروهای عراقی در مناطق مذکور، به اجرا بگذارند.

ما سه نفر ارتشی به همراه دو نفر برادران سپاهی حدود سه ماه در این منطقه روزها و شب‌ها را با هم گذرانده و در واقع با هم زندگی می‌کردیم. از برادر رضا خبری ندارم، اما شنیدم برادر منصور مدتی بعد در منطقه جنوب به فیض شهادت نائل آمده است. از برادران ارتشی همراه اینجانب نیز گروه‌بان یکم بروجردی و ستوان تقی‌زاده، بعدها در کردستان به فیض شهادت نائل آمدند. روح همه این عزیزان شاد و راهشان پررهرو باد. ان‌شاءالله

در طول سه ماهی که در این منطقه مستقر بودیم، روزها به گشت‌زنی در ساحل ارون‌دروود و اجرای مأموریت‌های محوله مشغول بودیم و عصرها به مقر خود مراجعه می‌کردیم. مقر ما خانه‌ای کوچک و خالی از سکنه در نزدیکی روستای کوت بود. منطقه‌ای سرسبز و پوشیده از درختان نخل. به دلیل تخلیه این مناطق، در آن زمان خرماهای زیادی روی درختان مانده بود که عمدتاً قابل استفاده بود و ما نیز از آنها بهره‌مند می‌شدیم. غذای ما نیز به صورت جیره خشک بود که هر هفته برادران بسیجی با یک دستگاه وانت از خسروآباد می‌آوردند.



وقتی به گذشته بر می‌گردم و خاطرات دوران جنگ را در ذهنم مرور می‌کنم، درمی‌یابم که یکی از بهترین و شیرین‌ترین خاطرات من مربوط به حضور سه‌ماهه‌ام در این منطقه به همراه هم‌رزمان عزیز سپاهی و ارتشیم می‌باشد. برادر رضا و برادر منصور از بچه‌های خرمشهر بودند که داغ از دست دادن شهرشان در دل‌های آنها سنگینی می‌کرد. آنها با هم عهد کرده بودند تا خرمشهر آزاد نشود، منطقه را ترک نکنند. خانواده‌های آنها نیز جزء آوارگان جنگ به شهرهای دیگر مهاجرت کرده بودند.

ستوان تقی‌زاده و گروه‌بان یکم بروجردی نیز سر پرشوری داشتند و داوطلبانه این مسیر را آمده بودند و می‌خواستند تا انتهای آن با افتخار بروند. سوز دعا و اخلاص هم‌رزمان ارتشی و سپاهیم در نیایش‌های شبانه و نماز شب هیچ‌گاه از ذهنم خارج نمی‌شود. اقرار می‌کنم که تعهد، ایمان و خلوص آنها تأثیرات و تغییرات فوق‌العاده‌ای در من ایجاد نمود.

خاطره‌ای از شهید ستوان تقی‌زاده، که یکی از هم‌رزمان عزیزم در این تیم بود، نقل می‌کنم.

ایشان در سال ۱۳۵۹ و در سن ۲۳ سالگی و هم‌زمان با شروع جنگ تحمیلی، به استخدام تیپ ۲۳ کلاه سبزه‌های نوه‌د ارتش درآمد. قبل از ورود به ارتش، کشتی‌گیر حرفه‌ای و صاحب‌مقام بود و در چند باشگاه نیز به عنوان مربی کشتی کار می‌کرد. هیکل تنومند و بازوان قدرتمند او طرف مقابل را به تحسین وامی‌داشت و گوش‌های شکسته‌اش حاکی از جدال او با حریفانش در زمین کشتی بود. بسیار قوی و پر زور بود. تمام کارهای فیزیکی که نیازمند وجود زور بازو بود را با رضایت کامل انجام می‌داد. هنگامی که با ایشان به مأموریت روزانه می‌رفتیم، نقطه اتکاء ما

بود. با وجود او، واقعاً ترسی به دل راه نمی‌دادیم. به راحتی چند نفر را بدون سلاح حریف بود.

روحیه مذهبی بسیار خوبی داشت. وقتی از او سؤال کردم که چرا موقعیت موفقیت‌آمیز خود در کشتی را رها کرده و به استخدام ارتش درآمده، می‌گفت کشتی‌گیر واقعی کسی است که در جبهه و رو در رو با دشمنان متجاوز می‌جنگد که به خاک کشورش حمله کرده‌اند و به دین و ناموس مردم تعرض نموده‌اند، کشتی بگیرد و آنان را بر زمین بزند، وگرنه کشتی گرفتن در سالن‌های ورزشی و روی تشک نرم کار هر کسی است.

شهید تقی‌زاده خیلی متواضع بود. در طول مدتی که با ایشان بودم، با اینکه چهار سال از من بزرگتر بود، نتوانستم زودتر به او سلام کنم. در محلی که ما مستقر بودیم، شب‌ها به نوبت یک ساعت و نیم نگهبانی می‌دادیم. خیلی اوقات شهید تقی‌زاده نفر بعدی را بیدار نمی‌کرد و خودش نگهبانی می‌داد. برادر منصور هم این ویژگی را داشت. وضع مادی خانوادگی شهید تقی‌زاده بسیار خوب بود و ایشان هیچ نیازی به اندک حقوق دریافتی خود از ارتش نداشت. به اندازه دو برابر حقوق خود در طول ماه برای تیم از آبادان خریدهای مختلف، از میوه و لبنیات گرفته تا اقلام خوردنی و آشامیدنی، می‌کرد. روزی با اشاره به پنج جفت دمپایی موجود در این محل، که او برای استفاده اعضای تیم خریده بود، به او گفتم لااقل پول آنها را از ما بگیر. جواب داد نترس پولش را من نداده‌ام، پدرم داده است، او هم از این پول‌ها زیاد دارد.

بسیار شجاع و نترس بود. در یکی از عملیات‌های عبور از رودخانه اروندرود در طول عملیات بیت‌المقدس، که با این شهید عزیز همراه بودم، به این موضوع بیشتر پی بردم. در این عملیات، در آن سوی اروندرود و در

نزدیکی جاده فاو به بصره، پس از اجرای کمین جاده‌ای و مین‌گذاری، ایشان حاضر به مراجعت نبود. با جدّیت می‌گفت من می‌مانم و در لابه‌لای این بیشه‌ها و درختان مخفی می‌شوم و تا فرداشب با ۳-۴ اسیر برمی‌گردم. شجاعت او در کردستان هم، که بعدها در آن منطقه به فیض شهادت نائل آمد، زبانزد بود.

هفته‌ای یک بار دو، سه نفر از ما برای تلفن زدن به خانواده و تهیه برخی مایحتاج به آبادان می‌رفتیم. تعداد زیادی از اهالی آبادان زیر گلوله‌باران دشمن بعثی، مقاوم و مردانه در شهر مانده بودند. همه ما از مشکلاتی که برای مردم عزیز خوزستان، به خصوص خرمشهر و آبادان بر اثر تجاوز دشمن بعثی پیش آمده بود ناراحت بودیم. دیدن صحنه‌های متعدّد غم و اندوه مردم واقعاً سخت و آزاردهنده بود. وقتی به مقرّ خود بر می‌گشتیم، تا مدّت‌ها آثار این غم در چهره بچه‌ها کاملاً نمایان بود. در این میان، تألم روحی شهید تقی‌زاده به نوعی بیشتر از ما بود. نمی‌دانم چرا! شاید قسمتی از آن مربوط به حضور دو نفر از هم‌زمان ما، یعنی منصور و رضا بود که خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند و خانواده آنها نیز غریبانه در شهرهای دیگر زندگی می‌کردند. می‌دیدم بعضی اوقات طوری که سایرین متوجه نشوند، داخل نخلستان و پای درخت خرما نشسته و گریه می‌کند. یک بار پرسیدم با این هیکل چرا مثل بچه‌ها گریه می‌کنی؟ پاسخ داد: نمی‌دانم! شاید تو هم اگر جای من بودی، برای مصیبت‌های این مردم جنگ‌زده و آواره و عزیز از دست‌داده همین کار را می‌کردی.

در یکی از همین روزها، من به اتفاق این شهید و برادر رضا برای خرید به آبادان رفته بودیم. لباس شخصی به تن داشتیم. مشغول گشتن در بازار

قدیمی آبادان بودیم، که حادثه‌ای اتفاق افتاد. شهید تقی‌زاده داخل مغازه‌ای مشغول خرید بود و من هم به همراه برادر رضا ۳۰-۲۰ متری آن طرف‌تر داخل مغازه میوه‌فروشی بودیم. خریدمان را انجام دادیم و از مغازه بیرون آمدیم. سر و صدایی توجه‌مان را جلب کرد. کمی آن طرف‌تر تعدادی زن و مرد جمع شده بودند و ولوله‌ای به پا شده بود. کنجکاو شدیم. می‌خواستیم ببینیم چه شده است. سریع خودمان را به محل رساندیم. از آنچه دیدیم می‌خکوب شدیم. من و برادر رضا حیرت‌زده همدیگر را نگاه می‌کردیم. آنچه می‌دیدیم باورکردنی نبود. شهید تقی‌زاده با آن قد و قواره و هیكل روی زمین افتاده بود و مردی او را زیر مشت و لگد گرفته بود. زمانی که رسیدیم، چند نفر آنها را به زور از هم جدا کرده بودند. خون از دماغ شهید تقی‌زاده جاری بود سر و کله‌اش آماج مشت‌های آن مرد قرار گرفته و پیراهنش پاره شده بود. آن طرف دعوا نیز، فرد دیگری ایستاده بود و مرتب ناسزا می‌گفت و خط و نشان می‌کشید. قد و قواره‌اش اصلاً با ستوان تقی‌زاده برابری نمی‌کرد و هیكل نحیفی داشت. همه آنها که ناظر این دعوا بودند در تعجب بودند و من و برادر رضا متعجب‌تر. متعجب از اینکه شهید تقی‌زاده قهرمان کشتی و فوق‌العاده پرزور و قدرتمند چگونه از دست چنین فردی کتک مفصل خورده است. دعوا تمام شد. جمعیت حاضر از جمله آن مرد که طرف دعوا بود و یک زن و دو بچه همراهش نیز محل دعوا را ترک کردند. ما ماندیم با کلی سؤال. آمدیم از شهید ستوان تقی‌زاده بپرسیم که چه شده و چرا دست و پا بسته این قدر کتک خورده؟ اشاره کرد چیزی نپرسیم و برویم. در همین اثناء صاحب مغازه به ما نزدیک شد. مضطرب و پریشان بود. از دعوایی که پیش آمده بود بسیار ناراحت بود. مغازه‌اش خشکبارفروشی بود. بدون اینکه از او چیزی بپرسم، با ناراحتی و نثار چند حرف درشت به کسی که طرف دعوا می‌شد شهید تقی‌زاده بود گفت: آقا فکر

می‌کنم طرف مشکلی داشت. قبل از اینکه دوست شما وارد مغازه‌ام شود آن آقا به همراه خانواده‌اش داخل مغاز بودند. زن و دو فرزندش برای خرید به مغازه پایین‌تر رفتند. ایشان ماند و مرتب به اجناس داخل مغازه ناخنک می‌زد. چند بار به او گفتم برادر اگر چیزی می‌خواهی سفارش بده، مقداری اسکناس درشت نیز در دستش بود، بدون ربط و با ناراحتی گفت چرا ناراحتی؟ صبر کن! این قدر پول دارم که بتوانم همه اجناس مغازه‌ات را بخرم و همین‌طور داخل مغازه حدود ۱۵ دقیقه مرا معطل خود کرده بود. در همین زمان بود که همکار شما وارد مغازه شد و سفارش یک کیلو پسته و یک کیلو کشمش داد. در حال انجام دادن سفارش او بودم که آن آقا با پرخاش به من گفت نوبت من است. به او گفتم شما که ۱۵ دقیقه است داخل مغازه می‌چرخید! خوب بگو چه می‌خواهی بدهم! جواب داد خیلی خوب چند دقیقه صبر کن. به او گفتم خوب در این چند دقیقه کار این بنده خدا را راه می‌اندازم در همین لحظه، خطاب به دوست شما جمله زشتی گفت و ادامه داد نخیر نوبت من است. در این زمان، دوست شما به او گفت برادر من عجله دارم، اجازه بده تا شما مشغول انتخاب جنس هستی صاحب مغازه کار مرا راه بیندازد. بدون مقدمه آمد جلو با دادن یک فحش یقه دوست شما را گرفت. پیش خودم گفتم دوست شما با آن هیبتی که دارد الآن او را به هوا بلند کرده و بر زمین می‌کوبد. اما خطاب به او گفت برادر برویم بیرون مغازه با هم حرف بزنیم. نمی‌دانم تو چه می‌گویی و چه می‌خواهی. رفتند بیرون مغازه و بعدش را هم که شما شاهد بودید چه اتفاقی افتاد. صاحب مغازه گفت تنها چیزی که من را متعجب کرد، این است که چطور مردی با آن جثه ضعیف دوست ورزشکار شما را به این حال و روز انداخته است؟ با اشاره شهید تقی‌زاده محل را ترک کرده و به مقر خود

بازگشتیم. در طول مسیر، در داخل خودرو هر چه اصرار کردیم چرا این قدر کتک خورده و عکس‌عملی نشان نداده‌ای، موفق نشدیم چیزی از او بشنویم. فقط می‌گفت «بابا طرف زورش زیاد بود که منو زد.» چند روز از این ماجرا گذشت. اصرار ما کماکان برای شنیدن اصل ماجرا ادامه داشت، تا اینکه برادر منصور او را قسم داد که بگوید اصل ماجرا چیست؟ شهید تقی‌زاده بالأخره از این همه اصرار خسته و تسلیم شد. او گفت وقتی با آن مرد در داخل مغازه بگومگو می‌کردم، فحش بدی به من داد و مرا تهدید کرد. به او گفتم برویم بیرون مغازه. می‌خواستم قضیه را یک طوری فیصله بدهم. آمدیم بیرون؛ حرف‌های من در او تأثیری نگذاشت و اهانت‌های او بیشتر شد و چند نفر هم دور ما جمع شدند. با یک دست یقه‌مرا گرفته بود و با دست دیگر می‌خواست با مشت مرا بزند. تصمیم گرفتم برای اینکه ادبش بکنم یک کشیده توی صورت او بزنم، چون فحش‌های بدی می‌داد. می‌توانستم به راحتی او را بین دست‌های خودم له کنم، خواستم دستم را روی او بلند کنم که یک‌دفعه دیدم زن و بچه‌اش آمدند جلو. در یک لحظه، چشمانم به چشم‌های آن دو بچه تلاقی پیدا کرد که نگران پدرشان بودند. آثار مظلومیت و معصومیت و ظلمی را که توسط صدام به آنها شده بود در چشم‌های پاکشان دیدم. آوارگی و زندگی در شهر و خانه‌ای که هر لحظه امکان داشت روی سر آنها خراب شود را تجسم کردم و بی‌اختیار شدم. پیش خود گفتم، اگر در این لحظه دست روی پدرشان بلند کنم، ظلمی مضاعف به آنها کرده و روح لطیف آن دو بچه بی‌گناه را آزرده‌خاطر کرده‌ام. من که نتوانسته‌ام باری از روی دوش این مردم غیور بردارم، من که نتوانسته‌ام مرهمی برای زخم‌های آنان باشم، لااقل باری بر دوش آنها نباشم؛ لذا دستم را که تا نیمه بالا آمده بود پایین آوردم و بی‌حرکت ماندم تا آن مرد هر چه می‌خواهد انجام دهد، تا حداقل در مقابل چشم‌های نگران

همسرش از این دعا سربلند بیرون بیاید و فرزندان معصوم او نیز با شادی از اینکه زور پدرشان به من چربید خندان به خانه بازگردند. بقیه ماجرا را هم که خودتان شاهد بودید.

تازه فهمیدیم که شهید تقی‌زاده نه یک ورزشکار که یک پهلوان بوده است. پهلوانی به نوعی با خصوصیات پهلوانی پوریای ولی که خود را به زمین زده است. پوریای ولی وقتی دید مادری برای پیروزی فرزند کشتی‌گیرش که رقیب اوست دست به دعا برداشته است، برای اجابت دعا و رضایت خاطر آن مادر و به خاطر خدا، پشت خود را در میدان مبارزه با فرزند آن پیرزن، به زمین زد. شهید تقی‌زاده پهلوان هم به خاطر نگرانی از ناراحتی همسر و فرزندان آن مرد، با خدا معامله کرد و خود را به زمین زد و کتک مفصلی خورد و آبرو و حیثیت خود را در برابر مردمی که تجمع کرده بودند، گذاشت و رفت. یاد آن پهلوان شهید همیشه زنده و پاینده باد. ان‌شاءالله.

## مأموریت حفاظت از فرمانده نیروی زمینی ارتش

اوایل سال ۱۳۶۱ بود. شور و اشتیاق زائدالوصف رزمندگان و نیروهای مسلح کشورمان در جبهه جنوب، نشان از اجرای عملیاتی بزرگ می داد که می توانست در صورت پیروزی، سرنوشت جنگ را به نفع ما تغییر دهد. دشمنان نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران نیز با درک این موضوع و به قصد تضعیف جبهه ها و روحیه رزمندگان اسلام، با استفاده از ایادی وابسته و ستون پنجم خود، یعنی منافقین، با یک عملیات از پیش طراحی شده و با هدف ترور فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش - سرهنگ صیادشیرازی - جانشین و معاونان وی به ساختمان هیئت رئیسه ستاد فرماندهی نیروی زمینی واقع در منطقه لویزان تهران شبیخون زدند.

تیم چهارنفره منافقین با نقشه ای از پیش طراحی شده و با بهره گیری از یکی از عوامل نفوذی خود، که به عنوان سرباز در پارک ترابری هیئت رئیسه نذاجا انجام وظیفه می نمود و با استفاده از یک خودرو که به دلیل دودی بودن شیشه هایش، داخل آن از بیرون دیده نمی شد، با فریب دژبان درب اصلی، وارد پادگان شده و خود را به ساختمان هیئت رئیسه می رسانند و سپس با به شهادت رساندن افسر نگهبان و مسئول انتظامات ساختمان وارد محوطه ساختمان و دفاتر هیئت رئیسه، یعنی دفتر سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیرو، سرهنگ جمالی جانشین و سرهنگ خرسندی معاون هماهنگ کننده می شوند. به خواست خداوند متعال، سرهنگ صیادشیرازی و جانشین وی در دفاتر خود نبودند. عدم حضور آنها در دفتر هم به این علت بود که شب قبل از آن در یک تصمیم ناگهانی و به منظور رسیدگی به موضوعی، در یکی از جبهه های جنوبی با هواپیما عازم اهواز



شده بودند. هدف اصلی منافقین از حمله ناجوانمردانه به ستاد نزاجا، ترور شخص صیاد شیرازی بود. به همین دلیل، وقتی پس از یورش به ساختمان با دفتر خالی ایشان مواجه شدند، خشمگین و عصبانی به سمت کارمندان مهماندار و تلفنچی تیراندازی کرده و چند نفر از آنان را مظلومانه به شهادت می‌رسانند.

نکته جالب‌توجه در عملیات منافقین در این روز و در حمله به ساختمان هیئت رئیسه، این بود که سرهنگ خرسندی معاون هماهنگ‌کننده نزاجا علی‌رغم اینکه چهار تیر به بدن وی اصابت نمود و سپس تیر خلاص نیز به وی زده شد، به خواست خداوند منان از این سوءقصد جان سالم به در بُرد. پس از مجروح شدن معاون هماهنگ‌کننده، شهید صیاد جهت عیادت و به تناوب به دیدن ایشان می‌رفت. مطلبی را که در اینجا بیان می‌کنم نقل قول نیست، بلکه چندی بعد در یکی از این ملاقات‌ها که به همراه شهید صیاد به عیادت سرهنگ خرسندی رفته بودم، خود جناب خرسندی ماجرا را برای یکی از همراهان شهید صیاد تعریف می‌کردند و من شخصاً این ماجرا را از زبان خود وی شنیدم.

سرهنگ خرسندی تعریف می‌کردند که در روز حادثه، پشت میز کارم نشسته بودم و مشغول دیدن نامه‌ها بودم، که با صدای شلیک گلوله و انفجار نارنجک به خود آمدم. با عجله از پشت میز کارم بلند شدم تا بروم بیرون و ببینم چه اتفاقی افتاده است. در همین لحظه، درب اتاق باز شد و یکی از منافقین با فریاد و ناسزاگویی وارد دفترم شد. تا خواستم عکس‌العملی نشان دهم، با سلاح خود به سمت من شلیک کرد. چند گلوله به بدنم اصابت کرد و کنار میز نقش بر زمین شدم. روی زمین

افتاده و غرق در خون بودم. با خود گفتم کارم تمام است. در حال گفتن شهادتین بودم که دیدم مزدور منافق بالای سرم آمد و تفنگش را روی شقیقه‌ام گذاشت و می‌خواست برای اطمینان از کشته شدنم تیر خلاص به سرم بزند. در آن لحظه که سلاح ایشان روی شقیقه‌ام بود، یک لحظه سرم را مقداری چرخاندم تا قیافه این منافق مزدور را ببینم. همان لحظه هم او شلیک کرد و دیگر چیزی متوجه نشدم. بعداً از پزشکان شنیدم که می‌گفتند زمانی که فرد منافق گلوله را به سر شما شلیک کرده، خارج شدن گلوله از سلاح او دقیقاً هم‌زمان شده با لحظه‌ای که شما سر خود را حرکت داده و قصد دیدن قیافه منافق را داشتید؛ لذا گلوله به جای اینکه از شقیقه وارد مغز شود با انحراف ایجاد شده وارد چشم راست شده و از همانجا خارج شده است.

جناب سرهنگ خرسندی با اراده خداوند، علی‌رغم اصابت چهار تیر به بدن و یک تیر خلاص به شقیقه زنده ماند، اما چشم راست خود را از دست داد و به افتخار جانبازی نائل آمد.

پس از مدتی و با توجه به وضعیت به‌وجود آمده و انجام سوءقصد نافرجام به جان سرهنگ صیادشیرازی و همچنین تهدیدات پیش رو، مسئولین مربوطه تصمیم گرفتند تا تیم حفاظت ایشان را تقویت نمایند. یکی دو ماه بعد از این موضوع، عملیات بیت‌المقدس در جبهه‌ها در حال انجام بود. من هم هم‌زمان با این عملیات، همراه دو نفر از همکاران نوه‌دو نفر از بچه‌های سپاه در منطقه اروندرود مشغول خدمت بودم. وظیفه تیمی که من افتخار حضور در آن را داشتم و همین‌طور سایر تیم‌های نوه‌دو نفر در این منطقه به همراه بچه‌های سپاه، اجرای عملیات نامنظم و ایذایی در جاده فاو به بصره به‌منظور جلب توجه دشمن به این منطقه بود.

به هر حال، عملیات عظیم بیت‌المقدس با آزادی خرمشهر به پایان رسید. یک هفته بعد از آزادسازی خرمشهر، چهار نفر از کارکنان شامل اینجانب، شهید استوار عظیم ژرفی، استوار رضایی و شهید استوار بروجردی به ستاد تیپ که در آبادان مستقر بود، احضار شدیم. رئیس ستاد تیپ به ما ابلاغ کرد ظرف ۴۸ ساعت خود را به حفاظت اطلاعات نزاجا در تهران معرفی نماییم. از توضیحات مسئول حفاظت تیپ (ستوان جراحی) متوجه شدیم که برای حفاظت از سرهنگ صیادشیرازی (فرمانده نیروی زمینی ارتش ج.ا.ا) انتخاب شده‌ایم. پس از دریافت مأموریت جدید، عصر همان روز به سمت اهواز حرکت نموده و در موعد مقرّر، خود را به ستاد نزاجا در تهران معرفی کردیم و پس از صحبت‌ها و توصیه‌های جناب سرهنگ حسام هاشمی، رئیس حفاظت وقت نزاجا، توسط برادر عزیزمان حاج غلامرضا خلیلی شهبانقی در خصوص چگونگی انجام وظیفه توجیه و مشغول به کار شدیم. سروان حاج خلیلی از نظامیان با سابقه و از دوستان و معتمدین شهید صیاد بودند. جانبازی متدین، مخلص، مدیر، متخصص و دوست‌داشتنی که عُمر پربرکت خود را تا لحظه شهادت صرف خدمت به نظام مقدّس ج.ا.ا نمود. روحش شاد. ان‌شاءالله.

و این سرآغازی شد برای حدود دو سال خدمت تمام‌وقت در معیت شهید صیادشیرازی. دو سال دوشادوش ایشان در تمام مأموریت‌ها و سفرها حضور داشتم. حتی در تهران نیز به همراه چند نفر دیگر در حیاط خانه سازمانی ایشان در گوشه‌ای اتاقی داشتیم و شبانه‌روز با ایشان بودیم. به جرأت می‌توانم بگویم تمام افرادی که مسئول حفاظت از جان شهید صیاد بودند از نظر اخلاق عملی و خودسازی تحت تأثیر شخصیت این شهید والامقام قرار گرفته بودند. دو سال خدمت هیجان‌انگیز که هر لحظه‌اش برای خود خاطره‌ای است به یاد ماندنی.

## فروش اسباب و اثاثیه منزل شهید صیادشیرازی

در یکی از روزهایی که افتخار حضور در تیم حفاظت از شهید صیاد را بر عهده داشتم، مطلع شدم که قرار است شهید صیاد در قطعه زمینی که بنیاد شهید به او واگذار کرده بود خانه‌ای بسازد. ایشان با وجود داشتن شغل حسّاس فرمانده نیروی زمینی ارتش فاقد خانۀ شخصی بودند و علی‌رغم اینکه چندین بار و از ارگان‌های مختلف پیشنهاد شده بود که به قیمت دولتی خانه‌ای به وی واگذار شود، قبول نکرده بودند. در نهایت، پس از فراز و نشیب‌ها و کش و قوس‌های طولانی، قطعه زمینی را از بنیاد شهید پذیرفتند و مدت‌ها بعد به توصیه‌ی دوستان شروع به ساخت آن کردند. ماه‌ها از شروع ساختن خانه می‌گذشت. یک روز جناب سرهنگ آذربون، از دوستان و همراهان همیشگی شهید صیاد که ارتباط بسیار صمیمی نیز با تیم حفاظت ایشان داشتند، به میان بچه‌های تیم حفاظت آمدند و گفتند جناب سرهنگ صیادشیرازی برای ادامه‌ی ساخت خانه پول کم آورده است. این در صورتی بود که برابر اطلاع، چند نفر از معتمدین بازار به منظور ارج نهادن به زحمات شهید صیاد، مکرر پیغام داده بودند که به آنها اجازه داده شود منزل ایشان را بسازند و در اختیار او بگذارند. از طرفی، به دلیل موقعیت شهید صیاد و جایگاه ویژه او در بین مسئولین نظامی و غیرنظامی کشور تهیه‌ی پول و گرفتن وام‌های قابل توجه جهت ساخت خانه برایش بسیار ساده بود، اما شهید صیاد اهل این بده‌بستان‌های دنیوی نبودند. با حقوق دریافتی و پس‌انداز مختصرش، ساخت خانه را شروع کرده بود و در ادامه برای تکمیل خانه نیاز به پول پیدا کرده بودند. جناب سرهنگ آذربون به ما گفت برای تأمین بخشی از پول مورد نیاز، قرار شده وسایل

خانه شهید صیاد را بفروشیم! برای این منظور، یک نفر سمسار آورده‌اند و او لوازم خانه را قیمت‌گذاری کرده بود. جناب آذربون می‌گفت حیف است این وسایل را به سمسار بدهیم. اگر کسی چیزی از وسایل مذکور را لازم دارد می‌تواند با همان قیمت تعیین شده سمسار آنها را بخرد. هرکدام از بچه‌ها وسیله‌ای را انتخاب کردند. من هم یک شوفاژ برقی، یک جارو برقی و یک دست مبل قدیمی را برداشتم، که جمع مبلغ آنها ده هزار تومان می‌شد. واقعاً سمسار بی‌انصاف قیمت‌ها را خیلی پایین گرفته بود. همه بچه‌ها مایل بودند مبلغی بیشتر از مبلغ تعیین‌شده سمسار بپردازند. جناب سرهنگ آذربون موضوع را به شهید صیاد اطلاع دادند و ایشان به - هیچ عنوان قبول نکردند مبلغی بیشتر بگیرند و لذا چوب حراج به اسباب و وسایل منزل زندگی فرمانده نیروی زمینی ارتش در زمان جنگ زده شد، تا مقداری پول برای ادامه ساخت خانه ایشان فراهم شود. پس از فروش لوازم خانه، خانواده شهید هم مدت زیادی بدون وسایل ضروری که فروخته شده بود زندگی می‌کردند و از این بابت بسیار در سختی و مشقت بودند.

هدف از بیان این خاطره این نیست که گفته باشم شهید صیاد وسایل زندگیش را فروخت تا خانه خود را بسازد. این کار را خیلی‌ها انجام می‌دهند، بلکه هدف روشن کردن نکته‌ای بسیار ظریف و قابل تأمل از نیمه پنهان زندگی و شخصیت شهید صیاد است. شاید باور کردن این موضوع برای بعضی‌ها سخت باشد، اما واقعیت دارد. برای شخصیتی بزرگ مانند شهید صیادشیرازی که دارای بالاترین جایگاه و مقام نظامی بود و قطع به یقین جزو محبوب‌ترین و معروف‌ترین مقامات در جمهوری اسلامی ایران محسوب می‌شد و موقعیتی بسیار ویژه در میان مسئولین طراز اول

نظام داشت، یک اشاره کافی بود تا بتواند با استفاده از این موقعیت‌ها، بهترین امکانات را دریافت نماید، اما این انسان متدیّن، مخلص و ساده‌زیست ترجیح می‌داد برای رفع نیازهای مالی خود به جای دست‌اندازی به بیت‌المال، یا استفاده از رانت‌های متعدّد، یا به جای دست‌دراز کردن به سوی افراد ثروتمند و متمول و وامدار شدن به آنها، با فروش اسباب و اثاثیه منزل به اطرافیان و محافظین خود، مشکل مالی خویش را رفع کند.

## خواب پرماجرا

در بهمن ماه سال ۶۱، عملیات والفجر مقدماتی در منطقه جنوب آغاز گردید و هدف از آن آزادسازی مناطق عمومی شمال چڑابه و پیشروی به سوی العماره بود. این عملیات از مناطق رملی غرب ارتفاعات میشداغ شروع شده و در نتیجه آن، رزمندگان اسلام توانستند با شکستن خطوط دفاعی دشمن، بخش‌های وسیعی از مناطق اشغالی را آزاد و تلفات زیادی بر دشمن بعثی وارد نمایند؛ اما بر اثر مقاومت شدید دشمن در محورهای عملیاتی و همچنین ناهماهنگی‌های بوجودآمده در الحاق یگان‌ها به هم و آتش سنگین توپخانه عراق، نیروهای خودی نتوانستند مناطق آزاد شده را تثبیت کنند، لذا مجبور به بازگشت به مواضع قبلی شدند.

در مناطق درگیر عملیات والفجر مقدماتی، شرایط سختی حاکم بود. در این زمان، من و چند نفر از همکاران کلاه سبز نوه‌د به عنوان تیم محافظ همراه شهید صیاد مشغول انجام وظیفه بودیم. شهید صیاد به دلیل استرس و نگرانی‌های ناشی از وضعیت عملیات، شب و روز در تردّد بین قرارگاه خاتم، قرارگاه کربلا و محورهای عملیاتی بود. این موضوع همراه با بی‌خوابی مفراط، موجب خستگی شدید شهید صیاد شده بود، به طوری که، چشم‌های ایشان گود شده و استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود. آن شهید عزیز ۷۲ ساعت نخوابیده بود. در این ۷۲ ساعت، بجز خواب‌های لحظه‌ای که داخل خودرو یا بالگرد بود، ایشان برای خوابیدن دراز نکشیده بودند. تیم محافظ ایشان که همگی از افراد جوان، ورزیده و دوره‌دیده تیپ کلاه‌سبزه‌های نوه‌د بودند و با اینکه نوبتی می‌خوابیدند، اما از خستگی شدید نمی‌توانستند پایه‌پای شهید حرکت کنند. شهید صیاد

به توصیهٔ نزدیکانش که نگران سلامتی او بودند و درخواست می‌کردند مدّتی بخوابد، توجّهی نمی‌کرد. شرایط عمومی عملیات والفجر مقدّماتی بسیار نگران‌کننده بود. به همین دلیل، علاوه بر خستگی جسمی و بی‌خوابی شدید، فشار روحی وارده نیز اثرات خستگی جسمی شهید صیّاد را تشدید می‌کرد. شهادت تعدادی از رزمندگان ارتش، سپاه و بسیج، به خصوص شهادت دو تن از سرداران سپاه (شهید حسن باقری و شهید مجید بقایی) به این خستگی روحی بیشتر دامن می‌زد. در چنین اوضاع و احوالی و پس از بازدید و بررسی ۱۵ ساعتهٔ محورهای مختلف عملیات، نزدیک ظهر به همراه شهید صیّادشیرازی به قرارگاه کربلا رسیدیم. ایشان بلافاصله وارد یک دستگاه کانکس، که در محوطهٔ قرارگاه وجود داشت، شدند. اینجانب همراه ایشان بودم. به من گفتند می‌روم بخوابم، ساعت ۱۱ مرا بیدار کنید سپس با همان لباس و بدون در آوردن پوتین در گوشه‌ای از کانکس روی پتو دراز کشیده و بلافاصله به خواب رفت. درب کانکس را بستم. آمدم بیرون و ساعت را نگاه کردم دیدم سه دقیقه به ساعت ۱۱ مانده است، فکر کردم اشتباه شده، دوباره ساعت را نگاه کردم درست بود سه دقیقه مانده بود به ساعت ۱۱. با خود گفتم سه دقیقه که نمی‌شود خوابید، احتمالاً منظور ایشان برای بیدار کردنش ساعت ۱۲ بوده است. مردّد بودم، کمی فکر کردم. بالأخره ظرف چند ثانیه به این نتیجه رسیدم که حدس درست است و ایشان حدّاقل یک ساعت خواهند خوابید. بر اساس حدس خودم، تا ساعت ۱۲ صبر کردم. سپس برای بیدار کردن شهید صیّاد وارد کانکس شدم. هرچه صدا زدم جوابی نداد، بلندتر صدا زدم، باز هم جوابی نداد. نزدیک‌تر رفتم تا بالای سر ایشان. باز هرچه او را صدا کردم جوابی نشنیدم. به ناچار، شروع کردم به تکان دادن



شانه‌های او. پس از اینکه چندین بار شانه‌های او را محکم تکان دادم، یک دفعه با اضطراب شدید از خواب بیدار شد. شهید صیاد اصولاً کم‌خواب بودند، چون کم می‌خوابید، موقع بیدار شدن هم راحت بیدار نمی‌شدند. وقتی شانه‌های او را تکان دادم، مانده خواب‌زده‌ها از جا پرید و با تعجب به اطراف خود و همچنین به من نگاه کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا آرام شود. از من تشکر کرد و گفت بیدار است و من هم آمدم بیرون از کانکس و منتظر شدم. در همین لحظه دیدم شهید صیاد با عصبانیت از کانکس بیرون آمد. عصبانیت او را تاکنون ندیده بودم. همیشه خطابش به ما «عزیزم» بود، اما این بار اوضاع فرق می‌کرد. با همان عصبانیت، به من گفت: ساعت چند است؟ گفتم: ساعت ۱۲. ادامه داد: مگر نگفته بودم مرا ساعت ۱۱ بیدار کن! جواب دادم: آخه جناب سرهنگ! زمانی که شما به من فرمودید مرا ساعت ۱۱ بیدار کن، سه دقیقه مانده بود به ساعت ۱۱، من فکر کردم سه دقیقه که نمی‌شود خوابید، با خود گفتم حتماً منظورتان ساعت ۱۲ بوده است. نگذاشت حرفم تمام شود و با عصبانیت ادامه داد: آقا شما چکار دارید که من چقدر می‌خواستم بخوابم مرا باید سر ساعت بیدار می‌کردید. یک ساعت از برنامه‌های خودم عقب افتادم. با ناراحتی از پله‌های کانکس پایین آمد و به سمت منبع آبی که آن طرف‌تر قرار داشت رفت و شروع به وضو گرفتن کرد.

بعد از نماز ظهر، مجدداً عازم منطقه شدیم. هنوز آثار ناراحتی را می‌شد در چهره‌اش دید. نیم ساعت قبل از اذان مغرب به قرارگاه کربلا مراجعت نمودیم. پس از نماز جماعت، جلسه‌ای در قرارگاه تشکیل شد و تا ساعت ۱۲ شب ادامه پیدا کرد. بعد از خاتمه جلسه ایشان از محل مزبور

خارج شده و به سمت محوطه قرارگاه رفتند. در یک لحظه، دیدم با اشاره مرا صدا می‌کنند. نزد ایشان رفتم. شهید صیّاد با همان لحن مهربان همیشگی گفتند: عزیزم اگر با شما تندی کردم مرا ببخشید و سپس صورت مرا بوسیدند. در جواب گفتم: جناب سرهنگ شما هم مرا ببخشید، من هم اشتباه کردم. اما این را هم بگویم از اشتباهی که مرتکب شدم اصلاً ناراحت نیستم. با تعجب به من نگاه کرد. بلافاصله ادامه دادم: زیرا اشتباه من باعث شد شما بعد از چند روز بی‌خوابی و خستگی، یک ساعت راحت بخوابید. ایشان به من لبخندی زد و مهیای حرکت به سمت قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۱ در منطقه نبرد گردید.

دو روز بعد از خاتمه عملیات با آمدن چند نفر از بچه‌های تیم حفاظت شهید صیّاد که در مرخصی بودند، اینجانب با چند نفر دیگر از همکاران در حالی که شهید صیّاد در منطقه باقی مانده بودند، جهت رفتن به مرخصی، به اهواز عزیمت کرده و با هواپیمای سی ۱۳۰، که تعدادی از شهدا و مجروحان عملیات والفجر مقدماتی را منتقل می‌کرد، به تهران آمدم. به دلیل اینکه همراه خودم سلاح و تجهیزات داشتم، مستقیم از فرودگاه به ستاد نیروی زمینی واقع در لویزان رفتم، و پس از تحویل تجهیزاتم، از آنجا به سمت منزلمان که در جنوب تهران قرار داشت حرکت کردم. از لویزان به چهارراه پاسداران رفته و در آنجا سوار یک خودرو شخصی عبوری شدم و در صندلی عقب خودرو نشستم. غیر از من یک خانم و آقای میانسال نیز در خودرو بودند. خانم در صندلی عقب و آن آقا نیز در صندلی جلو خودرو نشسته بودند. اینجانب همان لباس پلنگی خاکی‌رنگ را که با آن از منطقه عملیات والفجر مقدماتی آمده بودم، به تن داشتم. مسافتی را طی نکرده بودیم که راننده از آینه جلو نگاهی به من

انداخت و گفت: ارتشی هستی؟ گفتم: بله. گفت: حیف شما جوان‌ها. با تعجب گفتم: چطور؟ گفت: من اعتقاد دارم که شماها بی‌خود به جبهه می‌روید و جانتان را هدر می‌دهید. گفتم: خوب من هم اعتقاد دارم برای حفظ کشور، دین و ناموس این مردم، که در معرض تهاجم دشمن قرار گرفته‌اند، باید به جبهه رفت. به هر حال، هرکس اعتقادی دارد، مهم این است که کدام اعتقاد درست و کدام اعتقاد نادرست است، در حالی که حیوانات هم از بچه‌ها و خانه و لانه خود در مقابل مهاجم دفاع می‌کنند، فکر نمی‌کنم اعتقاد رزمندگان مبنی بر مقابله با دشمنی که به قصد تصرف خانه و سرزمین آنها آمده اعتقاد غلطی باشد. جواب داد: اینکه می‌گوییم من اعتقاد دارم شما بی‌خود به جبهه می‌روید، دلیلش این است که فرماندهان شما خودشان اهل جنگ که نیستند هیچ، اهل بزم و شراب و مجالس آنچنانی هستند. گفتم: منظورتان از فرماندهان، فرماندهان سرسپرده قبل از انقلاب هستند؟ آنها که همه با کلی مال و منال غصبی مردم به خارج کشور فرار کردند. با کمال وقاحت گفت: نخیر، منظورم فرماندهان فعلی شما است. گفتم: مثلاً چه کسی؟ گفت: مثل سرهنگ صیادشیرازی. تا اسم صیاد شیرازی را شنیدم گوش‌هایم تیز شد. کنجکاو شدم بدانم راجع به ایشان چه می‌داند و چه دیده که اینقدر محکم از او بدگویی می‌کند. فوراً پرسیدم: مگر شما سرهنگ صیادشیرازی را می‌شناسید؟ جواب داد: بله که صیادشیرازی را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم، از نزدیک هم می‌شناسم. آقا همین سه‌شب پیش بود در یک مجلس رقص و پایکوبی ایشان را تا صبح در حال خوشگذرانی دیدم و به دنبال آن مطالب شرم‌آور دیگری را راجع به صیاد مطرح کرد و نتیجه گرفت

همه فرماندهان و مسئولین نظام، انسان‌های فاسد و خوش‌گذرانی هستند! با تعجب بیشتر پرسیدم: آیا خود شما سه شب پیش او را در مجلسی که می‌گویی دیده‌ای یا نقل قول از کسی می‌کنی؟ قاطعانه جواب داد: نخیر آقا، خودم با چشم‌های خودم دیدم، اگر نمی‌دیدم که نمی‌گفتم! آن خانم و آن آقای که ظاهر مذهبی هم نداشتند نگاه معناداری به من و به راننده کردند. انگار با پتکی محکم بر سر من کوبیدند. خدایا! این نامرد چه می‌گوید؟ سه شب پیش از قضا همان شبی بود که ظهر آن صیاد را که می‌خواست سه دقیقه بخوابد، اشتباهاً یک ساعت دیرتر بیدار کرده و مورد بازخواست او قرار گرفته بودم. سه شب پیش همان شبی بود که تا ۱۲ شب در قرارگاه کربلا جلسه بود و بعد از آن تا صبح در بیابان‌ها و محوره‌های مختلف و در قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۱ ایشان نگران از وضعیت عملیات، چشم روی چشم نگذاشته بودند. دروغ و عناد و لجاجت تا کجا؟ با ناراحتی گفتم: آقا شما کاملاً دروغ می‌گویید. نمی‌دانم هدف شما از این دروغ بزرگ چه هست، اما به شما می‌گویم که سرهنگ صیادشیرازی ۲۵ روز است که در منطقه جنگی حضور دارد. ۲۵ روز است که در معرض تهدید انواع گلوله‌ها و ترکش‌ها و خطر بمباران هوایی قرار دارد. چندین بار خطر از بیخ گوش او رد شده. مطلع هستید چند روز است در منطقه جنوب عملیاتی انجام شده است، خبرش را که از رادیو و تلویزیون شنیده‌اید. در این مدت، ایشان خواب و خوراک درستی نداشته است. از خستگی جسمی و روحی نحیف و لاغر و مانده مرده‌ای متحرک شده. چند هفته است که کارش رفتن به خطوط مختلف جبهه و سرکشی و بازدید از محوره‌های مختلف عملیات است. تمام این مدت همراهش بوده‌ام، پایه‌پای او رفته‌ام و چند ساعت بیشتر نیست که با هواپیما از اهواز

به تهران آمده‌ام. هنوز که هنوز است، ایشان در منطقه عملیاتی است. هنوز خاک منطقه روی لباس و بدن من است. یقین کرده بودم که راننده به ظاهر مسافرکش قصدی دارد. آیا ستون پنجم دشمن است و مشغول عملیات روانی است؟ آیا به اسم راننده و با دروغ‌های شاخدارش قصد تخریب فرماندهان جنگ را نزد مردم دارد؟ از صبح تا شب مغز چند مسافر را به این ترتیب شستشو می‌دهد؟ برای اینکه آن خانم و آقا حرف‌های من را باور کنند مجبور شدم کارت شناسایی را که حفاظت نزا‌جا صادر کرده و روی آن نوشته شده بود «محافظ فرمانده نیرو» از جیبم درآورده و به مسافران داخل خودرو نشان بدهم. با توپ پُر و عصبانیت زائدالوصفی به راننده گفتم: شما دروغ بزرگی گفتید. بزرگی دروغ شما به این دلیل است که ادعا کردی خودت شاهد ماجرا بودی. با قاطعیت به او گفتم: باید همراه من و دو نفر مسافر دیگر برود جلو یکی از کمیته‌های انقلاب (آن زمان کمیته‌های انقلاب به فرمان حضرت امام(ره) فعال بودند) تا موضوع روشن شود. وقتی سماجت مرا دید و اسم کمیته را شنید جا خورد. ترسید و عقب‌نشینی کرد و با کمال پررویی و دورویی گفت: خوب آقا! حالا شاید من اشتباه کرده باشم. خانمی که صندلی عقب نشسته بود و ظاهر مذهبی هم نداشت به راننده گفت: یعنی چه اشتباه کرده‌ام، این آقا راست می‌گوید. من هم برای روشن شدن حقیقت کنجکاو شده‌ام، شما می‌گویید صیاد شیرازی را در یک مجلس رقص و پایکوبی با چشم خودت دیده‌ای و این آقا می‌گوید صیاد شیرازی هفته‌هاست که در منطقه جنگی است و روزهاست که درگیر عملیات است و از بی‌خوابی و خستگی مثل مرده‌ها شده است. راننده خودرو کاملاً منفعل شده و با ناراحتی و صدای لرزان

حرف خود را پس گرفت. اما خانم مسافر کوتاه نیامد و گفت: من اهل سیاست نیستم، ولی اگر این سربازان در جبهه نبودند، امروز عراقی‌ها در تهران بودند و معلوم نبود چه اوضاع و احوالی داشتیم و شما آقای راننده آدم بی‌انصاف و دروغگویی هستی که ذهن مردم را نسبت به سربازانی که برای دفاع از کشور و دفاع از زن و بچه‌امثال شما، خانواده خود را تنها گذاشته و به جنگ با دشمن رفته‌اند خراب می‌کنی، نمی‌دانم چه قصدی داری، ولی این عمل یک عمل انسانی نیست. آقای مسافری هم که در جلو ماشین نشسته بود حرف‌های خانم را تأیید می‌کرد.

از جواب‌های آن خانم بسیار شاد و دلگرم شدم. خوشحال از اینکه حرف‌های من دروغ‌های آن فرد به ظاهر راننده را آشکار کرده است. اما علی‌رغم آنکه آن راننده به ظاهر مسافرکش بی‌انصاف خود را با التماس از دست ما رها کرد و رفت، اما در دل بسیار ناراحت و غمگین بودم. ناراحت از مظلومیت شهید صیادشیرازی و در مجموع، مظلومیت نظام جمهوری اسلامی ایران، که اینچنین مورد کینه و بغض دشمنان خارجی و افراد معاند آلت دست آنها قرار گرفته و برای تضعیف آنها از اقدام به هر نوع کار کثیف و غیرانسانی کوتاهی نمی‌کنند.

## عزیمت به کردستان

نظام مقدّس و مقتدر امروز جمهوری اسلامی ایران، حاصل تلاش، ایثار و ازخودگذشتگی و تقدیم جان سربازان گمنام نیروهای مسلّح و جان بر کفان بسیجی و آحاد مردم مسلمان ایران در عرصهٔ تهدیدات مختلف داخلی و خارجی می‌باشد، که از بدو پیروزی انقلاب، متوجّه نظام مقدّس جمهوری اسلامی ایران بوده است. یکی از این تهدیدات بزرگ در تحولات داخلی کشور، حوادث امنیتی بوجودآمده از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی در منطقهٔ شمال‌غرب، یعنی استان کردستان و استان آذربایجان غربی می‌باشد.

منطقهٔ کردستان و آذربایجان غربی با دارا بودن ویژگی‌های خاصّ جغرافیایی، قومی و مذهبی، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی به دلیل نوع نگاه و سیاست‌های رژیم منحوس شاهنشاهی به آن، دارای مشکلات و پیچیدگی‌های خاصّی بود. سیر حوادث به وجودآمده در این مناطق، از زمان حکومت رضاخان مانند اعلام استقلال این منطقه در سال ۱۳۲۴ توسط قاضی‌محمد و همین‌طور سایر تحولات و رخداد‌های ایجادشده باعث شد تا رژیم پهلوی تمهیدات خاصّی برای مردم غیور این منطقه اعمال نماید. برخوردهای خشونت‌آمیز و بی‌توجهی نسبت به اجرای برنامه‌های توسعهٔ متوازن موجب به وجود آمدن حسّ بدبینی و نفرت از رژیم شاهنشاهی در بین مردم گرد این مناطق گردید. اگرچه سیاست‌های رژیم شاه موجب کنترل موقت حرکات و احساسات ضدّرژیم در این منطقه شد، اما کینه‌های عمیقی در بین اکراد بر جای گذاشت. کینه‌ای که به مثابه آتش زیر خاکستر بود.

تجربه‌های سال‌های دور منطقه کردستان مؤید این مطلب بود که هرگاه احساس ضعفی در حکومت مرکزی پدیدار می‌شد، این زخم‌های دیرینه سر باز می‌کرد و افراد به دلیل ظلم‌هایی که به آنها شده بود طغیان می‌کردند. با وقوع انقلاب اسلامی و سرنگونی رژیم شاه، با تحریک و پشتیبانی و هدایت کشورهای بیگانه، که منافع آنها بر اثر سقوط رژیم شاه به خطر افتاده بود، تعدادی از عناصر خود فروخته و تجزیه‌طلب علی‌رغم مخالفت مردم مسلمان گرد که حامی انقلاب اسلامی بودند، با حمله به پادگان‌ها و غارت سلاح و تجهیزات موجود در آنها دست به نبرد مسلحانه با حکومت تازه تأسیس جمهوری اسلامی زده و موجب بروز جنگ داخلی در این منطقه شدند.

اردیبهشت سال ۱۳۶۳ شهید صیاد شیرازی چهار نفر از بهترین سرپرستان تیم و محافظین خود را به دفتر فراخواند و با تشریح وضعیت کردستان به آنان ابلاغ نمود تا جهت پیوستن به لشکر تازه تأسیس نوهده که در پادگان پسوه مستقر بود، به آن منطقه عزیمت کرده و یگان ویژه ضربت محوری را جهت مقابله با ضد انقلاب مسلح در منطقه عمومی پسوه و پیرانشهر تشکیل دهند. وصله ناجور این انتخاب من بودم. نمی‌دانم چرا در بین این افراد، که همگی از هر جهت نمونه بودند، قرار گرفته بودم. به هر شکل و از هر طرفی به خودم نگاه می‌کردم، می‌دیدم اصلاً شایستگی این انتخاب را ندارم، اما خواست خدا بر این تعلق گرفته بود؛ لذا با کوله‌باری از تجربه گران‌قیمت که ناشی از خدمت در کنار فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی بود، به همراه سایر دوستانم عازم منطقه کردستان و آذربایجان غربی شدم.



سال ۶۳ سالی بود که از شهید صیادشیرازی جدا شدم. این جدایی البته به مثابه قطع ارتباط نبود. در سال‌های بعد نیز، هر وقت فرصتی به دست می‌آمد جهت تجدید خاطره به دیدن آن بزرگوار می‌رفتم. آخرین دیدار من با شهید صیاد زمانی بود که خبر شهادت او را ده دقیقه بعد از سوءقصد، تلفنی از یکی از دوستان نزدیک شنیدم. بلافاصله خود را به بیمارستان دارآباد ارتش رسانده و پیکر مطهرش را در حالی که آرامش یافته بود دیدم. فردی را در مقابل خود غرق به خون می‌دیدم، که سال‌ها از او در مقابل دشمنان کینه‌توز و منافقین مراقبت می‌کردم و اکنون شاهد آن بودم که این عزیز سفرکرده توسط منافقین از خدا بی‌خبر در مقابل چشمان فرزندش، مظلومانه به شهادت می‌رسد. روحش شاد و راهش پر رهرو باد. ان‌شاءالله

همان‌طور که گفته شد، پس از ابلاغ مأموریت عازم پادگان پسوه و مقر لشکر ۲۳ نوه در منطقه شمال غرب و استان آذربایجان غربی شدیم.

## تشکیل یگان ضربت در پادگان پسوه

پسوه یا پسکوه نام روستایی است که در ۴۰ کیلومتری محور مهاباد به پادگان جلدیان و پیرانشهر واقع شده است. این محور مسیر اصلی ارتباطی بین شهر مهاباد و پیرانشهر محسوب می‌شد؛ لیکن به دلیل موقعیت خاص جغرافیایی و وجود جاده‌های پر پیچ و خم، وجود مناطق بسیار صعب‌العبور و حضور ضدانقلاب از ابتدای نآرامی‌های کردستان، تا چند سال بعد از آن بسیار ناامن و عملاً بسته شده بود و مورد استفاده نیروهای نظامی قرار نمی‌گرفت. به همین دلیل، افرادی که می‌خواستند از شهر مهاباد به پادگان پسوه و یا پیرانشهر تردد کنند، به ناچار از محور مهاباد - سهراب محمدیار استفاده می‌کردند، تا پس از عبور از شهرستان نقده خود را به پادگان پسوه و یا پیرانشهر برسانند. در جنب روستای پسوه، پادگانی به همین نام، یعنی پادگان پسوه واقع بود. این پادگان مقر لشکر ۲۳ نوه در خلال سال‌های ۶۲ تا ۷۰ بود. یکی از تیپ‌های این لشکر در زمان یادشده، در منطقه عملیاتی جنوب مستقر بود و دو تیپ دیگر آن نیز در سایر مناطق شمال غرب از جمله مناطق عمومی سردشت و پیرانشهر (پادگان پسوه) مستقر بودند.

منطقه پسوه از نظر جغرافیایی در جنوب استان آذربایجان غربی قرار دارد و در قسمت جنوبی خود نیز، به مناطق عمومی هنگ‌آباد ختم می‌شود. منطقه عمومی هنگ‌آباد از نقاط بسیار آلوده به ضد انقلاب مسلح محسوب می‌گردید که با دارا بودن کوه‌های سر به فلک کشیده، دره‌های عمیق و روستاهای پراکنده در عمق و همین‌طور وجود غارها و پناهگاه‌های متعدد طبیعی در دل کوه‌ها، جولانگاه ضد انقلاب مسلح و

چریک‌های فدائی و منافقین بود. این گروهک‌ها با استفاده از موقعیت راهبردی این منطقه، پایگاه‌های متعددی را ایجاد و از طریق آنها عملیات کمین، مین‌گذاری و حمله به پایگاه‌های نظامی را هدایت می‌کردند. منطقه هنگ‌آباد به دلیل دارا بودن دو ویژگی، از بسیاری از مناطق کردستان ناامن‌تر بود، نخست هم‌جواری با شمال استان کردستان و دیگری هم‌جواری با کشور عراق.

استان آذربایجان غربی در امتداد غربی خود از شهرستان اشنویه شروع و با جاده‌ای به طول ۱۴۰ کیلومتر در هم‌جواری مرز مشترک ایران و عراق به شهرهای مرزی پیرانشهر و سپس به شهر سردشت ختم می‌شود و از آنجا نیز در امتداد شمال استان کردستان به سمت بوکان و تکاب ادامه می‌یابد. تمام طول این مسیر حدوداً ۳۰۰ کیلومتری به دلیل هم‌جواری با عراق و کردستان، جزو مناطق درگیر عملیاتی، هم با دشمن متجاوز خارجی یعنی عراق و هم با عناصر وابسته به بیگانگان یعنی ضد انقلاب تجزیه‌طلب داخلی، که عموماً جزو گروهک‌های کومله و دموکرات و منافقین بودند، محسوب می‌گردید.

پس از اتمام مأموریت حفاظت از فرماندهی نزاجا و بر حسب اوامر امیر سپهبد شهید صیادشیرازی و برای اجرای مأموریت ابلاغی، خود را به فرمانده لشکر ۲۳ نیروی مخصوص معرفی کردیم. فرمانده وقت لشکر سرهنگ محمدی بودند. ایشان در جلسه‌ای گفتند: مناطق اطراف ما مناطقی بسیار آلوده و ناامن هستند، درگیری در آنها زیاد است و تعداد زیادی از نیروهای مسلح اعم از ارتش، سپاه و بسیج در این منطقه به شهادت رسیده یا مجروح شده‌اند. این مناطق روزها در اختیار جمهوری

اسلامی ایران و شب‌ها در اختیار عناصر تجزیه‌طلب قرار دارند، بجز چند منطقه، مانند شمال هنگ‌آباد که روزها نیز در اختیار ضد انقلاب می‌باشد. این موضوع از نظر روانی مشکلاتی را برای مردم غیور گُرد ایجاد کرده است. آنها به دلیل اینکه محل زندگی‌شان شب‌ها از حاکمیت جمهوری اسلامی ایران خارج می‌شود و در کنترل عناصر ضد انقلاب قرار می‌گیرد، نمی‌توانند همکاری مؤثری با نیروهای نظامی جمهوری اسلامی ایران داشته باشند، چرا که می‌ترسند شب‌ها مورد انتقام این عناصر تجزیه‌طلب قرار بگیرند. در این جلسه، دستور تشکیل یک یگان ویژه به نام یگان ضربت صادر و مسئولیت آن به تیم ما واگذار گردید. تیمی که همه اعضای آن محافظین قبلی شهید صیاد بودند. مسئولیت یگان با ستوان هم‌رنگ و جانشینی آن با ستوان سیفی بود. ستوان جانباز سلیم، ستوان خوش‌پسند و اینجانب نیز هر یک فرماندهی یک گروهان از یگان مزبور را بر عهده گرفتیم.

مأموریت اصلی این یگان اجرای عملیات پاکسازی روستاهای آلوده، اجرای عملیات‌های کمین و ناامن کردن منطقه به منظور جلوگیری از تردد ضد انقلاب بود. در کنار این مأموریت، حضور فعال ۲۴ ساعته در روستاها و محورهای مختلف ارتباطی آنها و در نهایت، هدف نهایی اعمال حاکمیت شبانه‌روزی جمهوری اسلامی ایران بر منطقه تعریف شده بود.

فرمانده لشکر به ما گفتند برابر اوامر شهید صیاد شیرازی، دست شما برای انتخاب سربازانی که برای یگان ضربت می‌خواهید، کاملاً باز است؛ لذا با هماهنگی قرارگاه شمال غرب، تعداد زیادی از واحدها توسط تیم ما بازدید و سربازان واجد شرایط از میان یگان‌های مستقر در منطقه انتخاب شدند و بدین شکل یگان ضربت لشکر ۲۳ نیروی مخصوص در پادگان

پسوه تشکیل گردید. یگانی که تا سال‌ها زبازد خاص و عام در این منطقه از آذربایجان غربی شد. حضور شبانه‌روزی این یگان در مناطق یاد شده، ناامن کردن محلّ تردّد ضدّ انقلاب و پاکسازی کلیه روستاها سبب شد امنیت با ضریب بالا در این منطقه ایجاد شود و مردم مسلمان و غیور گرد در این مناطق احساس آرامش و امنیت بیشتری نمایند، که این موضوع موجب افزایش همکاری بیشتر آنان با نیروهای خودی و کاهش شدید ارتباط آنان با ضدّ انقلاب گردید. در خلال خدمت در یگان ضربت، فرصتی پیش آمد که به مدّت دو ماه به اتفاق یکی دیگر از بچه‌های نظامی به نام ستوان جانباز امیری جهت انجام مأموریتی به قرارگاه شمال غرب اعزام شدیم. معرّف ما به قرارگاه برای اجرای این مأموریت سرهنگ مجید سیفی از همکاران نزدیک امیر هاشمی بودند. فرماندهی قرارگاه شمال غرب در آن زمان با امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی بود. امیر هاشمی از افسران متدین، ولایی و از هم‌زمان و معتمدین شهید سپهبد صیادشیرازی و از ارتشیان مبارز پیش از انقلاب بودند. بر اساس مأموریتی که امیر هاشمی به ما ابلاغ نمودند، ما وظیفه داشتیم تا به پایگاه‌هایی که در این منطقه وجود داشتند عزیمت کرده و آموزش‌های چریک و ضدّ چریک و کمین و ضدّ کمین را ارائه نموده و در مجموع، گزارش جامعی در خصوص پایگاه‌های مزبور تهیه و ارائه نماییم.

نتیجه این مأموریت دو ماهه در قرارگاه شمال غرب، به دست آمدن تجربه‌ای بسیار گرانبها بود. عزیمت به مناطق شمال غرب از پیرانشهر و سردشت و بوکان در آذربایجان غربی گرفته تا سقز و بانه و مریوان در استان کردستان و حضور در اکثر پایگاه‌های یگان‌های ارتشی حدّ فاصل

محورهای مواصلاتی این شهرها و همچنین حضور در پایگاه‌های واقع در عمق عملیاتی یگان‌های مذکور، فرصت بسیار مغتنمی برای اینجانب جهت کسب تجارب بیشتر عملیاتی بود. آشنایی با کارکنان ایثارگر و خدوم مستقر در مناطق یادشده، که با توجه به شرایط عمومی کشور و علی‌رغم نبودن مقدرات و امکانات حداقلی، وظیفه تأمین امنیت محورهای مواصلاتی مناطق یادشده را با بذل جان خویش مخلصانه و بدون هیچ چشمداشتی به خوبی انجام می‌دادند، از دیگر تجربیات ارزشمند این مأموریت بود.

وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، درمی‌یابم که شاید بزرگ‌ترین دستاورد این مأموریت ضبط خاطرات ارزشمندی از ایثار، فداکاری، شجاعت و از خودگذشتگی تعدادی از کارکنان مستقر در پایگاه‌های مذکور می‌باشد، که می‌توانم امروز آنها را برای آشنایی نسل حاضر، به رشته تحریر درآورم. خاطراتی که تاکنون یا گفته نشده و یا خیلی کم به آنها اشاره شده است.

لازم به ذکر می‌باشد که بخش اعظم خاطرات پیش رو مربوط به زمانی است که اینجانب در یگان ضربت لشکر ۲۳ نوه مشغول انجام وظیفه بوده‌ام و بخش کوچکی نیز مربوط به حضور در مأموریت ابلاغی قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) شمال غرب می‌باشد.

## بندۀ خدا

در سال ۱۳۶۰، به همراه ۳۰ نفر از کارکنان تیپ ۲۳ نوهده جهت گذراندن دورهٔ چتربازی برای مدّت دو ماه به شیراز اعزام و در پادگان مرکز پیاده مستقر شدیم. آسایشگاه در نظر گرفته شده برای ما ۱۵ تخت دو طبقه داشت. من برای گرفتن تجهیزات رفته بودم. وقتی برگشتم، دیدم هر کدام از بچه‌ها یک هم‌تختی پیدا کرده و در تخت‌هایشان مستقر شده‌اند. من مانده بودم و یک درجه‌دار به نام عظیم ژرفی و یک تخت دو طبقهٔ خالی. از روی ناچاری، با هم‌تخت شدیم. دوست داشتم طبقهٔ پایین تخت برای من باشد که با اصرار او رفتم طبقهٔ بالا. کمی ناراحت شدم. با خود گفتم تعارف که نکرد هیچ مرا هم در رودربایستی قرار داد، تا طبقهٔ اول تخت را به او بدهم. فکر کردم که چاره‌ای نیست، باید دو ماه او را تحمّل کنم. گروهبان ژرفی جوانی بود ۱۹ساله با قد متوسط، خوش‌سیما و ورزیده. البته بعد از مدّتی، علّت اصرار او را برای خوابیدن در طبقهٔ پایین فهمیدم. او در طول شب چندین بار از خواب بلند می‌شد و حالت کسی را داشت که در خواب راه می‌رود، البته مشکل او بعداً رفع شد. به هر حال، متوجّه شدم به خاطر اینکه این عادت او مزاحمتی برای من نداشته باشد، اصرار داشت در طبقهٔ پایین تخت باشد. این سرآغاز آشنایی من با کسی بود که قرار بود به خیال خودم دو ماه او را تحمّل کنم، اما نمی‌دانم چه شد که بعد از اتمام دوره هر دوفتر ما به هر دری زدیم تا از هم جدا نشویم. بالأخره هم لابی‌گری‌های ما به ثمر نشست و بعد از طیّ دورهٔ چتربازی، هر دو به تیم عملیاتی الف گردان ۴ نوهده منتقل شدیم و این سرآغازی شد که تا چهار سال بعد، یعنی زمان شهادت او، در تمام مأموریت‌ها در کنار هم باشیم. حتّی طوری برنامه‌ریزی کرده بودیم که

مرخصی‌های مان را با هم به تهران می‌آمدیم. در هنگام مرخصی هم تقریباً و در هر روز قرار داشتیم. یا ایشان درب منزل ما می‌آمد و یا من می‌رفتم و به اتفاق هم بیشتر اوقات را بیرون از خانه بودیم. جوان مذهبی و متدیّنی بود. شرکت در مراسم نماز جمعه و دعای کمیل (که در آن زمان در مهدیه تهران برگزار می‌شد و خیلی هم شلوغ بود) و شرکت در هیئات عزاداری در ایام محرم و صفر، رفتن به استخر و سینما جزو برنامه‌های ثابتمان بود. سرکشی به پادگان و شرکت در مراسم تشییع جنازه دوستان شهید هم جزو برنامه‌هایی بود که تقریباً در هر دوره که از منطقه به مرخصی می‌آمدیم، اتفاق می‌افتاد.

بر اثر رفت و آمدهای زیاد شهید به منزل ما، پدر، مادر و برادرانم نیز به شهید ژرفی بسیار علاقه‌مند شده بودند. اغلب ایّامی که مرخصی بودیم و ایشان به منزل ما می‌آمد، پدر و مادرم برای شام و یا نهار نمی‌گذاشتند او برود. رفت و آمد شهید ژرفی به خانه ما برای همه اعضای خانواده‌ام عادی شده بود و پدر و مادرم به او علاقه خاصی پیدا کرده و او را بسیار دوست می‌داشتند.

از طرف دیگر، در تمام طول این چهار سال، هر وقت که با هم به مرخصی می‌آمدیم و من به هر دلیلی، درب خانه آنها می‌رفتم، ایشان حتی یک بار هم به من تعارف واقعی نمی‌کرد که به منزلشان بروم. این موضوع همیشه موجب مشغولیت ذهنی من بود و آزارم می‌داد.

شهید ژرفی مادرش را بر اثر بیماری سل از دست داده بود. تک فرزند ذکور خانواده‌اش بود و سه خواهر داشت، یکی ۹ساله و دیگری فکر می‌کنم ۱۳-۱۲ بود و خواهر دیگرش هم ازدواج کرده بود و گویا برای مدّتی همراه خانواده‌اش در شیراز زندگی می‌کرد.



پدر پیری داشت که در مغازه‌ای کوچک و اجاره‌ای کار رفوی فرش انجام می‌داد. وضعیت زندگی خانواده من با اینکه یک وضعیت زندگی کارگری بود، به مراتب بهتر از وضعیت زندگی شهید ژرفی بود. من حقوق و مزایای خود را پس انداز می‌کردم، اما می‌دیدم که ایشان آن را خرج خانواده‌اش می‌کند. خانواده‌اش وضع مالی خوبی نداشتند و در خانه‌ای کوچک در جنوب تهران زندگی می‌کردند. ایشان به نوعی سرپرستی پدر و خواهران کوچکش را نیز برعهده داشت.

در طول خدمت خود در مناطق عملیاتی، به خصوص در منطقه شمال غرب، خاطرات زیادی از همکاران و دوستان شهیدم در ذهن دارم، اما به جرأت می‌توانم بگویم که خاطرات من با این شهید بزرگوار به خاطر خلُق و خوی خاص ایشان رنگ و بوی دیگری دارد.

شهید ژرفی در سال ۵۹ هم‌زمان با شروع جنگ به استخدام تیپ ۲۳ نوه‌د درآمد. ایشان می‌گفت: افتخار این را دارم در برهه‌ای از زمان زندگی می‌کنم که می‌توانم برای دفاع از انقلاب و اسلام لباس رزم بر تن کنم. افتخار این را دارم که از نوامیس مردم و آب و خاک وطنم دفاع کنم. از این بابت همیشه احساس غرور می‌کرد و با اینکه تک‌فرزند پسر خانواده بود و پدر بیمار و دو خواهر کوچک‌تر در منزل داشت که نیاز به سرپرستی داشتند، هیچ‌گاه آنان را به دفاع از کیان انقلاب اسلامی و کشورش ترجیح نداد.

گاهی اوقات که به ایشان یادآوری می‌کردم می‌تواند با توجه به وضعیت خانوادگی‌اش درخواست انتقال و خدمت در تهران را بدهد، جواب می‌داد: من نباید به تهران بروم و از دیگران توقع داشته باشم که از خانواده و

خواهران من در مقابل دشمن دفاع کنند. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و می‌دانم خداوند نیز حافظ خانواده‌ام خواهد بود.

شهید ژرفی بسیار شجاع و نترس بود. در تمام مدّت حضور در جبهه‌های حقّ علیه باطل، در کنار هم بودیم. همراه او مسئولیت حفاظت از جان شهید سپهبد صیّادشیرازی را داشتیم و در این مسئولیت، ایشان با توجّه به تهدیدهای مکرر منافقین برای ترور آن شهید عزیز، دژه‌ای تردید و ترس به خود راه نداد. با شهید ژرفی و همراه با شهید سرلشکر آبشناسان، در منطقه عین‌خوش و امامزاده عباس، کوه‌ها و دژه‌ها را پیموده و بارها به نیروهای بعثی عراق در پشت جبهه آنها در مناطق اشغالی به دشمن کمین زده و با آنها درگیر شدیم. در تمام این عملیات‌ها، که گاهی تصوّر می‌شد امکان برگشتی وجود ندارد، شجاعانه داوطلب حضور بود. در منطقه شمال‌غرب، در تعداد بی‌شماری عملیات‌های پاکسازی افتخار حضور در کنار این شهید عزیز را داشتیم. او همواره نقطه‌اتکایی بود برای من. هیچ‌گاه از دشمن نهراسید و نترسید.

شهید ژرفی جوانی مؤمن و اهل تهجد بود. به دفعات زیاد دیده بودم که در دل شب بر می‌خیزد و با خدای خود راز و نیاز می‌کند. اهل ریا و اهل غیبت نبود و مناعت طبع بسیار بالایی داشت و به حضرت امام(ره) عشق می‌ورزید. شهید ژرفی جوانی ۱۹ ساله بود که مانند بسیاری از جوانان هم سن و سال خود به برکت انقلاب اسلامی راه صد ساله را یک‌شبه پیموده بود. او همانند هزاران جوان رزمنده و عارف‌مسلکی بود که روزها در مقابل دشمن متجاوز جانانه می‌جنگیدند و شب‌ها در مقابل ذات اقدس پروردگار خاضعانه راز و نیاز می‌کردند. این جوان‌ها معجزه انقلاب اسلامی و تربیت‌یافته دامن رهبری حضرت امام خمینی(ره) بودند.

در طول چهار سال افتخار خدمت در کنار این شهید عزیز، خاطرات زیادی از رشادت‌ها و حماسه‌آفرینی‌های وی دارم، که هرکدام به نوبه خود حائز اهمیت است، اما از میان این خاطرات، خاطره‌ای که در روح و روان من بسیار تأثیرگذار بوده و در ذهنم برای همیشه مانده است، خاطره‌ای است که در واقع بهانه نوشتن این کتاب گردیده است. خاطره‌ای نه از جنس رشادت، شجاعت و حماسه‌آفرینی در میادین نبرد و خاطره‌ای نه از جنس تقوا، تعهد و تهجد، که همه اینها در وجود ایشان و همه رزمندگان هشت سال دفاع مقدس تبلور یافته بود و به وفور در شخصیت آنها یافت می‌شد، بلکه خاطره‌ای از جنس انسان‌دوستی، انفاق و لطافت روح.

هنگامی که در مراسمی، یکی از هم‌زمان قدیمی را دیدم و صحبت از شهید استوار ژرفی به میان آمد، ایشان سؤالی از من در خصوص ماجرای از شهید پرسید و من نیز که خود شاهد آن ماجرا بودم، آن را به‌طور کامل برای ایشان تعریف کردم. او از من خواست اگر می‌شود این خاطره را بنویسم و به او بدهم. قبول کردم. چند روز بعد وقتی در حال نوشتن آن خاطره بودم، لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. چندین خاطره از همان جنس و سیاق در طول خدمت در مناطق مختلف عملیاتی از افراد مختلف در ذهن داشتم. خاطره شهید ژرفی که گل سرسبد آنها بود، یکی از آن خاطرات محسوب می‌شد. با خود گفتم چقدر خوب است آنها را نیز بنویسم و این کار را کردم که ثمره آن این کتاب شده است. در واقع، روح پاک و مطهر شهید ژرفی بعد از ۳۱ سال دوباره راهگشایی کرد و با الهام به این حقیر مرا واداشت تا ناگفته‌های پنهان زندگی عزیزان ارتشی گمنامی را که کمتر مورد توجه قرار گرفته است، برای آشنایی نسل حاضر به رشته تحریر درآورم.

خاطره‌ای از شهید ژرفی که در بالا به آن اشاره کردم، از این قرار است: در دو کیلومتری جنوب پادگان پسوه، روستای نسبتاً بزرگی بود به نام «قرتیق سپیان». این روستا معبری برای تردّد عناصر مسلّح ضدّ انقلاب که در منطقه عمومی زنگ‌آباد و شلیم‌جاران مستقر بودند، محسوب می‌شد. این دو منطقه از مناطق بسیار آلوده به حساب می‌آمدند. به همین دلیل، روستای یادشده از یک طرف به دلیل نزدیکیش به پادگان پسوه و از طرف دیگر به دلیل حضور گاه و بیگاه ضدّ انقلاب بیشتر مورد توجّه لشکر و یگان ضربت لشکر بود.

حضور یگان ضربت در روستای قرتیق سپیان بسیار بیشتر از حضور در سایر روستاهای منطقه بود. تقریباً همه نقاط روستا، تمام معابر و منازل و ساکنان شناسایی شده بودند. در هفته حدّ اقل یک بار در معابر ورودی روستا عملیات کمین شبانه برای ضدّ انقلاب اجرا می‌شد و روزها نیز به طور متوسط هر هفته یک بار به صورت متوالی نقاط مختلف روستا به در معرض کنترل قرار می‌گرفت.

اوایل دی‌ماه سال ۶۴، آماده رفتن به مرخصی بودم. مرخصی ازدواج بود. با لطف خداوند متعال قرار بود در دهم دی‌ماه، در خانه عروس‌خانم مراسم عقد انجام گیرد. همه مقدمات لازم را خانواده‌ام در تهران فراهم کرده بودند و دعوت از دوستان و فامیل نیز انجام شده بود. مهمان ویژه خودم هم دوست و هم‌رزم عزیزم شهید ژرفی بود. برگه مرخصی‌هایمان را گرفته بودیم که فردای آن روز به سمت تهران حرکت کنیم. شب قبل از آن، مشغول بستن ساک‌ها و آماده کردن وسایلمان بودیم، که از رکن دوّم لشکر اطلاع دادند با توجّه به گزارشات واصله، چند نفر ضدّ انقلاب مسلّح قرار است نیمه‌های فردا شب وارد روستای قرتیق سپیان شوند؛ لذا یگان

ضربت آماده باشد تا فردا شب جهت اجرای کمین به سمت روستای مذکور حرکت نماید. با شنیدن این خبر، شهید ژرفی مدتی در فکر فرو رفت و سپس رو به من کرد و گفت: من فردا به مرخصی نمی‌آیم، شما برو من با نوبت بعدی مرخصی‌ها به تهران می‌آیم. هرچه اصرار کردم که به مراسم عروسی من نمیرسی قبول نکرد و گفت به موقع خودم را می‌رسانم.

باتوجه به وضعیت امنیتی منطقه، کارکنان پایور و وظیفه لشکر هفته‌ای دو روز با چند دستگاه اتوبوس به صورت کاروان و در معیت چند خودرو اسکورت از پادگان پسوه و از طریق محور نقده - مهاباد - میاندوآب به مراغه عزیمت کرده و از آنجا از طریق راه‌آهن به تهران یا سایر شهرستان‌ها می‌رفتند. به این ترتیب، شهید ژرفی سه روز بعد از من می‌بایست به تهران می‌آمد. علت امتناع ایشان را از رفتن به مرخصی پرسیدم. چیزی نگفت. فقط عنوان کرد از آن طرف کار دارم می‌خواهم بیشتر تهران باشم. با خود گفتم خوب به مراسم ازدواج من که می‌رسد، آن طرف شاید مسئله‌ای خانوادگی داشته باشد و بخواهد بیشتر در مرخصی بماند، لذا چیزی نگفتم و عازم مرخصی شدم.

صبح روز پنجم دی‌ماه به تهران رسیدم و تا روز قبل از مراسم ازدواج درگیر تهیه و تدارک مسائل مربوط به عقد و دفترخانه و تهیه شیرینی و میوه و سفارش شام مهمانان بودم. روز هشتم دی‌ماه قاعدتاً باید شهید ژرفی به تهران می‌آمد. همان‌طور که گفته شد، قرار بود روز دهم مراسم ازدواج من انجام شود. تا عصر روز نهم منتظر شدم، اما خبری نشد. وسیله ارتباطی هم که بتوانم با او از طریق آن تماس بگیرم، وجود نداشت. اولین کاری که در روز پنج‌شنبه دهم دی‌ماه انجام دادم این بود که به پادگان

یگان سازمانیم، یعنی لشکر ۲۳ نوهده واقع در میدان خُر تهران رفتم. قصدم این بود که از طریق مخابرات لشکر با پادگان پسوه تماس بگیرم و ببینم چرا شهید عظیم ژرفی به مرخصی نیامده. پدر و مادرم هم چند بار سراغ او را گرفته بودند. در جواب گفته بودم حتماً برای مراسم عقد من می‌آید. ساعت حدود ۱۱ وارد پادگان شدم. برای انجام کاری اداری به ستاد لشکر رفتم و با یکی از همکاران که هم‌گردانی من نیز بود مواجه شدم. پس از احوال‌پرسی سؤال کردم چه خبر؟ در جواب گفت: مگر خبر نداری، گفتم چه خبری؟ گفت: پادگان پسوه را عراق خیلی شدید بمباران کرده است. خیلی ناراحت شدم، گفتم: خوب چه شده است؟ گفت: تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند. با اضطراب گفتم: چه کسانی؟ گفت: تعدادی هستند. و شروع کرد به نام بردن شهدا، کاشیلو، مقیمی، ژرفی و... وقتی اسم ژرفی را آورد صدای او را واقعاً نشنیدم. به‌هیچ‌وجه انتظار شنیدن این اسم را نداشتم. با صدای لرزان پرسیدم: کدام ژرفی؟ گفت: استوار عظیم ژرفی. چند بار این سؤال را تکرار کردم. باز همین اسم را شنیدم. دیگر به جواب او توجهی نداشتم. احساس سستی در پاهایم می‌کردم. حال عجیبی داشتم. لحظه‌ای نشستم. در یک لحظه، پدر و خواهران کوچک‌تر او جلو چشمم آمدند. تمام خاطرات گذشته‌ام با او را مرور کردم و گریستم. حال خوبی نداشتم. به خانه برگشتم. همان شب مراسم عروسی من بود. خانه‌مان شلوغ بود، خواهرانم که ازدواج کرده و هر یک چند فرزند داشتند به همراه برادرانم در خانه بودند. پدر و مادرم خوشحال بودند و سر از پا نمی‌شناختند. به گوشه‌ای از اتاق رفتم و زانوی خود را بغل کرده و سرم را میان دست‌هایم قرار داده و حالت ماتم‌زده‌ها را گرفتم. همه خانواده‌ام متوجه تغییر حالت من شدند. هرکسی علت را سؤال می‌کرد. مادرم با

اصرار زیاد می‌خواست بداند چرا به این روز افتاده‌ام. حتّی یکی از خواهرانم به من گفت آیا از ازدواج با فلانی پشیمان شده‌ای؟ هرکس حدسی می‌زد. بالأخره در مقابل اصرار آنها نتوانستم مقاومت کنم. بغض ترکید و با صدای بلند گریستم. بریده‌بریده گفتم: عظیم شهید شد! تا این را گفتم، پدر و مادرم هر دو با دو دست به سر خود زدند و آنها نیز شروع به گریه و زاری نمودند.

روز عقدِ هرکسی از شیرین‌ترین روزهای زندگی او محسوب می‌شود. اما حقیقتاً برای من یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگی‌م بود. بالأخره آن روز تمام شد و دو روز بعد از آن، برای تشییع جنازهٔ بهترین دوستم رهسپار محلّهٔ نازی‌آباد تهران شدم. جای سوزن انداختن نبود. مردم قدرشناس بی‌شماری جمع شده بودند. پیکر پاره‌پارهٔ شهید ژرفی و دو شهید دیگر بمباران پادگان پسوه، شهید استوار مقیمی و شهید گروه‌بان یکم کاشیلو، که ساکن همان محدوده بودند، با شکوه بسیار تشییع شد و سرانجام با بدرقهٔ تشییع‌کنندگان، آن عزیزان شهید در کنار هم در قطعهٔ ۲۷ گلزار بهشت زهرا(س) آرام گرفتند.

در موقعیت مناسبی، همراه یکی دیگر از دوستانم برای عرض تسلیت به خانهٔ آن شهید عزیز در همان محلّهٔ نازی‌آباد رفتم. آن روز که به خانهٔ شهید رفتم، تازه متوجّه شدم که چرا ایشان هیچ‌گاه مرا به خانه‌شان دعوت نکرد. خانهٔ آنها خانهٔ بسیار کوچک و محقری بود، مجموعهٔ خانه یک اتاق و آشپزخانهٔ کوچک بود. یعنی اگر قرار بود مهمانی غریبه و نامحرم داشته باشند، باید اهل خانه بیرون می‌رفتند. با توجّه به حضور دو خواهر کوچک‌ترش در منزل، آن شهید نمی‌توانست مهمانی به خانه‌شان دعوت

کند. بعدها متوجه شدم این موضوع که او نمی‌توانست مرا به داخل دعوت کند، بیش از آنکه موجب رنجش من باشد، باعث ناراحتی شدید خود او بوده است.

پس از اتمام مرخصی و چند روز بعد به منطقه شمال غرب و پادگان پسوه مراجعت نمودم. هنوز از شوک شهادت او به درستی خارج نشده بودم. جای او خالی بود. وسایل مختصر ایشان در محل یگان بود. با توجه به دوستی نزدیک من با شهید ژرفی، سایر همکاران از من خواستند وسایل او را جمع‌وجور کرده و به تهران بفرستم. وسایل آن شهید عزیز را مرتب و آماده کردم که داخل ساکش بگذارم. وقتی ساک او را باز کردم چشمم به یک پاکت سفید افتاد. درب آن نیمه‌باز بود، روی پاکت این جمله به چشم می‌خورد: «تقدیم به خواهرانم» و زیر آن نیز این جمله نوشته شده بود: از طرف «بنده خدا». داخل پاکت ده‌هزار تومان پول نقد بود. یادم آمد چند روز قبل از رفتنم، مبلغی به عنوان فوق‌العاده عملیاتی گرفته بودیم. حدود ۱۵ هزار تومان بود که خیلی به درد من خورد که مراسم عقد در پیش داشتم. هرچه فکر کردم این پاکت را برای چه کسی نوشته و کنار گذاشته متوجه نشدم. از یک طرف نوشته بود تقدیم به خواهرانم که این موضوع را می‌رساند که می‌تواند هدیه‌ای برای خواهران کوچکش باشد، اما عبارت «از طرف بنده خدا» برایم نامفهوم بود. به هر حال، ساک او را آماده کردم، تا اگر کسی از همکاران خواست به تهران برود، آن را تحویل خانواده‌اش بدهد.

حدود دو هفته از این موضوع سپری شده بود. به دلیل حضور ضد انقلاب در روستای قرتیق سپیان، دستور اجرای عملیات پاکسازی صادر شد و این عملیات صبح روز بعد به اجرا درآمد و تا نزدیکی‌های ظهر طول کشید.



حوالی ظهر آمادهٔ مراجعت به پادگان بودیم که دیدم فردی حدوداً ۴۰ ساله لنگ‌لنگان خود را به من رسانید. او را در روستا زیاد دیده بودم. بر اثر سانحه‌ای دچار معلولیت شده و از کار افتاده بود. همسرش هم چند سال بود که از دنیا رفته بود. دو دختر ۶ و ۸ ساله داشت. ایشان به محض اینکه به من رسید، گفت جناب سروان مدّت‌هاست یکی از همکاران شما به صورت ناشناس به من و خانواده‌ام کمک می‌کند. هرچند وقتی هنگامی که به این روستا می‌آمدید، آن فرد پاکتی را که مقداری پول در آن بود به دختران من می‌داد. من هیچ‌وقت نتوانستم او را ببینم. می‌خواستم ببینم این همکار شما چه کسی است تا دست او را ببوسم. تعجب کردم. پرسیدم: آخرین باری که به شما این پاکت را داد چه زمانی بود؟ گفت: حدود سه ماه پیش. به او گفتم آیا پاکت‌ها را هنوز دارد؟ جواب داد: همهٔ پاکت‌ها را داخل صندوقچه گذاشته‌ام. کنجکاو می‌باشم. گفتم برویم پاکت‌ها را ببینم. به اتفاق او به منزلش رفتیم. منزل بسیار محقر و فقیرانه‌ای که در سکوتی عمیق فرو رفته بود. دو دخترش در خانه و در گوشه‌ای نشسته بودند. معصوم و دردمند که غم بی‌مادری را از چهرهٔ آنان می‌شد به راحتی حس کرد. از داخل صندوقی در گوشهٔ اتاق چند پاکت را بیرون آورد و به من داد. با دیدن پاکت‌ها حالم دگرگون شد. زانوانم سست شد و بی اختیار روی زمین نشستم و شروع به گریه کردن نمودم. همهٔ اهل خانه تعجب کردند، اما جرأت حرف زدن نداشتند. همین‌طور که پاکت‌ها را می‌دیدم و بلورهای اشک بر صورتم می‌غلتید، پدر خانواده آهسته آهسته موضوع را از من سوال کرد. به او گفتم کسی که این پاکت‌ها را به شما می‌داد، چند روز پیش شهید شد. ناگهان با دو دست خود به سر و صورتش

کوبید و با گریه خطاب به دخترانش گفت: همگی یتیم شدیم. در این لحظه بود که سکوت آن خانه محقر با زاری و شیون آن مرد و دخترانش شکسته شد. چهار پاکت در دستم بود. روی همه آنها نوشته‌ای بود که خط شهید ژرفی بود. مانند همان پاکتی که در ساکش بود و با همان خط نوشته بود: تقدیم به خواهرانم، و زیر آن هم کلمه از طرف «بنده خدا» به چشم می‌خورد. آنجا بود که متوجه شدم شهید ژرفی در عین نیازمندی، هر زمان که فوق‌العاده مأموریتی می‌گرفت، مبلغی از آن را داخل یکی از پاکت‌ها می‌گذاشت و هنگامی که به این روستا می‌رفتیم، بدون اینکه کسی متوجه شود و به صورت کاملاً ناشناس، به این خانواده می‌داد. می‌توانم احساس او را درک کنم. خودش غم بی‌مادری را کشیده بود، خواهران کوچکش مثل دختران این مرد گُرد غم بی‌مادری را تحمل کرده بودند. او فکر می‌کرد این بچه‌ها مثل خواهران خودش نیاز به توجه دارند و به آنان کمک می‌کرد، مخصوصاً اینکه پدر آنها معلول و از کار افتاده بود. این شهید عزیز آخرین مرخصی خود را به خاطر حضور در این روستا و رساندن این کمک به خانواده نیازمند گُرد به عقب انداخت. فردای آن روز که من به مرخصی آمده بودم، عملیات ابلاغی به دلایلی انجام نشد و این شهید عزیز موفق نشد آخرین پاکت هدایی خود را به آن خانواده برساند. این پاکت در ساک او باقی ماند. شهید استوار عظیم ژرفی به دلیل روح لطیف خود، برای کمک به خانواده‌ای نیازمند، در پادگان باقی ماند و به کاروانی که کارکنان را به مرخصی می‌برد نرسید. اما خوشا به حالش و خوش به سعادتش که دعوت حق را لبیک گفت و با کاروان شهدا به سیدالشهدا (ع) پیوست.

هر زمانی که از منطقه به مرخصی می‌آمدم، اولین و واجب‌ترین کار من این بود که همراه همسرم به مزار این شهید عزیز می‌رفتم و از خود خجل می‌شدم و با یادآوری خاطرات گذشته، دیداری با او تازه می‌کردم. مدتی بعد در خلال یکی از همین مرخصی‌ها و در عصر یک پنج‌شنبه بارانی که به مزار شهید آمده بودیم، با تعجب عکس دیگری را دیدم که خانواده ایشان در داخل تابلو بالای سر مزار، کنار عکس شهید قرار داده بودند. عکس متعلق به پدر شهید عظیم ژرفی بود. آری پدر بزرگوار شهید ژرفی نیز بعد از شهادت تنها پسرش طاقت نیاورده و در فراقش، جان به جان آفرین تسلیم نموده و مهمان فرزند شهیدش در ملکوت اعلی شده بود.

## پدری در کمین پسر

روستای گرده‌کشانه یکی از روستاهای بزرگ بین پادگان پسوه و پادگان جلدیان است. این روستا هم از روستاهایی بود که ضد انقلاب در آن تردد شبانه داشتند و با فواصل زمانی برای جمع‌آوری پول و غذا وارد این روستا می‌شدند. عناصر ضد انقلاب مسلحی که در این منطقه فعالیت داشتند عمدتاً از اعضای هیز (هر هیز معادل یک گردان است) آواره حزب دموکرات بودند. پایگاه‌های اصلی این گروه در این ناحیه در مناطق صعب‌العبور روستای زنگ‌آباد و با گردان در جنوب و جنوب‌شرقی و مناطق سیلوه و مشکان در غرب پادگان پسوه قرار داشتند. آنها از طریق پایگاه‌های یادشده، در زمان‌های مختلف، وارد روستاهای منطقه شده و با جبر و زور و تهدید، اقدام به جمع‌آوری پول و غذا از روستائیان می‌کردند. پیرو اخباری که از طریق منابع یگان ضربت به دست آمده بود، قرار بود تعدادی از این عناصر مسلح ضد انقلاب ساعت ۱ تا ۲ نیمه‌شب وارد روستای گرده‌کشانه شوند. برابر دستور صادره، یگان ضربت در زمستان سال ۶۴ مأموریت یافت عملیات کمین شبانه را در اطراف این روستا به اجرا بگذارد. به منظور جلوگیری از لو رفتن عملیات، مقرّر شده بود دو گروهان از این یگان ساعت ۸ شب، زمانی که هوا کاملاً تاریک می‌شد از پادگان پسوه خارج شده و از مسیرهای فرعی و خارج از جاده، به صورت راهپیمایی خود را به این روستا، که در ۸ کیلومتری پادگان واقع شده بود، برسانند. به دلیل بزرگی روستا، یک گروهان از پیشمرگان مسلمان گرد در این کمین شرکت داشتند. پیشمرگان مسلمان گرد که در قالب گردان‌های نبی اکرم (ص) در کردستان و آذربایجان غربی سازمان داده شده بودند، از اهالی بومی

منطقه بودند. این اکراد که عمدتاً از برادران اهل سنت بودند، با درک صحیح شرایط به وجود آمده برای کردستان و علم به این موضوع که بیگانگان صرفاً در جهت اجرای مطامع پلید خود هستند و در این مسیر، تلاش دارند به بهانه قومیت‌گرایی بین مردم ایران تفرقه ایجاد کرده و راه را برای رسیدن به اهداف شوم خود هموار نمایند، به کمک نیروهای مسلح جمهوری اسلامی آمده و به مقابله با عناصر مسلح ضد انقلاب برخاسته بودند.

برف زمستانی زمین را کاملاً سفیدپوش کرده بود، ارتفاع برف در مناطقی که پیاده عازم روستا بودیم، به نیم متر می‌رسید و حرکت را دشوار می‌نمود. در تالو نور کم فروغ مهتاب، بعد از حدود ۳ ساعت پیاده‌روی به روستا رسیده و برابر طرح عملیاتی در جنوب، جنوب‌شرق، شرق، جنوب‌غرب و غرب روستا آرایش کرده و منتظر ورود ضد انقلاب شدیم. مناطق شمال، شمال‌غرب و شمال‌شرق روستا را نیز پیشمرگان مسلمان پوشش داده بودند. با توجه به مسائل امنیتی، چند خانه را در کنار روستا تخلیه کرده و آنان را در مناطق امن‌تری اسکان دادیم. با توجه به سردی بسیار زیاد هوا، با هماهنگی صاحبان خانه‌ها، از یکی از اتاق‌های آنان نیز برای استراحت و گرم کردن نوبتی پرسنل استفاده می‌کردیم. مسئولیت قسمت جنوب‌غربی روستا با من بود. ستوان هم‌رنگ فرمانده یگان ضربت و ستوان سلیم فرمانده یکی دیگر از گروهان‌ها نیز در سایر بخش‌ها مستقر بودند. بر اساس مسئولیت و تقسیم کار، گاهی به منطقه شمال‌غربی که در اختیار برادران گرد مسلمان بود می‌رفتم. یکی از آنان را دوردور می‌شناختم. کاک ابراهیم از برادران اهل سنت پیرانشهر بود. مردی حدوداً

۶۵ساله، سرحال و ورزیده که در اغلب عملیات‌های مشترک او را دیده بودم. سراغ او را گرفتم. گفتند او هم در یکی از همین اتاق‌ها در سمت شمال غربی روستا مشغول استراحت و گرم کردن خودش است. به آنجا رفتم. پس از سلام و احوال‌پرسی، به زور مرا برای صرف چایی نگه داشت. قبول کردم. در این فاصله، توانستم دقایقی با او هم‌کلام شوم. در طرفداری از نظام مقدّس جمهوری اسلامی بسیار متعصّب بود، به طوری که مایهٔ تعجّب اطرافیان می‌شد. فرصت را مغتنم شمرده از او پرسیدم: کاک ابراهیم با این سنّ و سال برای شما سخت نیست که در این موقع شب در این سرما در عملیات کمین شرکت می‌کنی؟ ایشان در جواب ماجرای را برای من تعریف کرد که از سؤال خود پشیمان شدم. گفت: کار برای رضای خدا و جهاد در راه خدا سنّ و سال نمی‌شناسد. به من گفت: دینی به گردن من است و باید آن را ادا کنم. گفتم: چه دینی؟ کسی از شما توقعی ندارد. در جواب گفت: چرا و این دین را هیچ‌کس به جز من نمی‌تواند ادا کند. با تعجّب پرسیدم: این چه دینی است که شما فقط باید ادا کنید؟ نفسش را برای لحظاتی در سینه حبس کرد و سپس آن را با حسرتی بیرون داد و گفت: هدف من این است که اگر خدا بخواهد در یکی از همین کمین‌ها، پسر من را پیدا کنم و خودم او را به مجازات برسانم. تعجّب خیلی بیشتر شد. پرسیدم: پسرت؟ مگر پسرت چه کار کرده؟ با اندوه زیادی گفت: دو سال است پسر من به ضدّ انقلاب ملحق شده، فریب خورده، فریب یکی از افراد فامیل که جزو حزب دموکرات است. تا زمانی که دستش به خون کسی آلوده نشده بود، همه جا را برای پیدا کردن او جستجو کردم تا بتوانم او را به دامن خانواده و اسلام برگردانم اما دیگر دیر شده است. دستش به خون افراد بی‌گناه آغشته شده و باید مجازات شود و

تا او را مجازات نکنم راحت نمی‌خوابم. مبهوت حرف‌های او شده بودم، گفتم: مگر کسی را کشته است؟ شما از کجا می‌دانی؟ در جواب گفت: یکی از روستاهای اطراف پیرانشهر به نام شین‌آباد، چند نفر از کارکنان جهاد سازندگی مشغول احداث یک جاده بودند. روستا جاده نداشت. در زمستان ارتباط روستا با شهر قطع می‌شد و اگر کسی مریض می‌شد دسترسی به بیمارستان نبود. خانه‌خواهرم در آن روستا بود. یکی از بچه‌های او چند سال پیش در زمستان مریض شد و به دلیل اینکه نتوانستند او را به شهر ببرند فوت کرد. من گاهی برای دیدن خواهرم به آن روستا می‌رفتم. سال گذشته جهاد سازندگی مشغول احداث جاده در مسیر این روستا به جاده اصلی شد. جوان‌های جهاد را می‌دیدم که با چه شور و شوقی کار می‌کنند، سر وقت نمازشان را می‌خواندند، در بعضی از شب‌ها صدای مناجات دسته‌جمعی آنان را می‌شنیدم، از جاهای دور آمده بودند و بدون حقوق و چشمداشت مادی، فقط برای رضای خدا و کمک به این مردم محروم از خانه و کاشانه خود دور افتاده بودند. مقرّ آنان در نزدیکی پیرانشهر بود. در حالی که می‌توانستند سر ساعت کار را تعطیل و به مقرّشان بروند، ترجیح داده بودند برای اینکه کارشان زودتر تمام شود، در همان محلّ در جایی که آماده کرده بودند استراحت کنند. خلوص این جوانان، اعتقاد این جوانان و ایمان آنها من را تحت تأثیر قرار داده بود. روزی با خبر شدم یک تیم ضدّ انقلاب از خدا بی‌خبر، که پسر من هم جزو آنها بود، شبانه به این جوانان مظلوم کمین زده و سه نفر از آنان را به شهادت رسانده‌اند. از آن روز آرام و قرار ندارم. با خودم عهد کردم تا انتقام خون این جوانان را نگیرم، آرام ننشینم. هدف من از آمدن و عضو

شدن در پیشمرگان مسلمان فقط همین است، تا بتوانم با مجازات پسر م و یا هر کدام از آنها، دینم را ادا کنم.

با خود فکر می‌کردم چه عاملی می‌تواند انگیزه‌ای این چنین در پدری ایجاد کند که بخواهد پسرش را به دست خودش به مجازات برساند. آیا پول و زور و تطمیع می‌تواند چنین انگیزه‌ای ایجاد کند؟ آیا قدرت نظامی قادر به این کار خواهد بود؟ قطعاً پاسخ همه آنها منفی است. اگر حکومتی میلیاردها تومان هزینه کند، قادر خواهد بود روستاها را آباد کند، برای مردم شغل ایجاد کند، سایه کریه محرومیت را بزدايد، اما هیچ‌گاه نخواهد توانست چنین انگیزه‌ای را در وجود فردی به وجود آورد. این انگیزه را، همان‌طور که کاک ابراهیم گفت، خلوص، ایثار، از خودگذشتگی، ایمان، کار برای رضای خدا و شهادت مظلومانه رزمندگان اسلام در وی ایجاد کرد. همان‌طور که گفته شد، قسمت اعظم امنیت پایدار امروز این مناطق محصول همین از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌های جوانان سلحشور ایران اسلامی است، که در واقع نیمه پنهان این واقعیت است.

پس از گپ و گفت با کاک ابراهیم که نیم ساعتی طول کشید، به محل استقرار گروهان خودمان برگشتم. ساعت حدود ۱ نیمه شب بود که صدای تیراندازی شنیدم. صدا از محل استقرار برادران پیشمرگ مسلمان گرد بود. چند تیراندازی پراکنده دیگر بعد از آن نیز به گوش رسید. پس از اطمینان از پایان درگیری و با توجه به تاکتیک ضد انقلاب که در صورت مواجه شدن با خطر، بلافاصله محل درگیری را ترک می‌کرد، جهت اطلاع از کم و کیف موضوع، به قسمت شمال غربی محل استقرار پیشمرگان مسلمان گرد رفتم. صحنه‌ای دیدم که تعجب کردم. کاک ابراهیم و فرد همراه او از ناحیه پا مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند و در حال تخلیه به بیمارستان بودند.



یک نفر ضدّ انقلاب مجروح و یک نفر دیگر نیز به هلاکت رسیده بود، که جنازه او در گوشه‌ای روی زمین به چشم می‌خورد. ماجرا را از زبان یکی از برادران پیشمرگ گرد شنیدم. او گفت: تقریباً چند دقیقه بعد از رفتن شما از پیش کاک ابراهیم، او هم به محلّ مأموریت خود رفت. دو ساعت بعد، ساعت ۱ نیمه‌شب دوباره برای گرم شدن به همراه دوست خود وارد همان خانه شد. هنوز ده دقیقه‌ای نگذشته بود که دو نفر از ضدّ انقلاب بدون اینکه متوجه حضور پیشمرگان در آن قسمت شوند، برای گرفتن غذا و پول وارد همان خانه روستایی شدند. وقتی درب اتاق را باز می‌کنند، در یک لحظه، نگاه‌های آنان با نگاه‌های کاک ابراهیم و دوستش به هم گره می‌خورد. هر دو طرف از دیدن طرف مقابل تعجب کرده و به اصطلاح خشکشان می‌زند. اسلحه ضدّ انقلاب روی دوش آنها و اسلحه کاک ابراهیم و دوستش روی زمین قرار داشت. در یک لحظه، همگی تلاش می‌کنند اسلحه خود را زودتر به طرف مقابل بگیرند و شلیک کنند. دوست کاک ابراهیم از همه سریع‌تر و موفق‌تر بود. او همان‌طور که زیر پتو نشسته بود، اسلحه را با سرعت از زمین برداشته و بین زمین و هوا تیراندازی می‌کند. یک تیر به پای خودش یک تیر به پای کاک ابراهیم که با فاصله کمی کنارش نشسته بود و ۴-۵ تیر هم به آن دو نفر ضدّ انقلاب که روبه‌رویش بودند می‌زند. یک نفر از ضدّ انقلاب را به شدت مجروح می‌کند و نفر دیگر را به هلاکت می‌رساند. آن شب قرار بود چهار تیم دو نفره از ضدّ انقلاب وارد روستا شوند که این دو نفر پیشقراولان‌شان بودند. آنها وقتی صدای تیراندازی را می‌شنوند پا به فرار گذاشته و از منطقه دور می‌شوند.

از این ماجرا سه ماه گذشت. برای انجام کاری به مقرّ سپاه پیرانشهر رفته بودم. در بیرون از پایگاه سپاه، عکس روی دیوار توجّهم را جلب کرد. بی‌اختیار به سمتش رفتم. در کمال ناباوری دیدم عکس کاک ابراهیم است. مطلب روی اعلامیه را چند بار خواندم. نوشته بود کاک ابراهیم گُرده به دست مزدوران حزب دموکرات به شهادت رسید. باورش برایم سخت بود. وقتی از برادران سپاه ماجرا را پرسیدم، گفتند: چند شب پیش ضدّ انقلاب با پرتاب نارنجک به داخل خانه این پیرمرد روشن‌ضمیر و مؤمن، او را به شهادت رسانده است. روحش شاد. ان شاء الله.

## جیره غذایی نمی خواهیم!

منطقه عمومی هنگ آباد محدوده ای است مثلث شکل که بین شهرهای مهباد، پیرانشهر و سردشت واقع است. این منطقه به عمق حدوداً ۵۰ و عرض ۸۰ کیلومتر در دهه ۶۰، یکی از مناطق بسیار آلوده در جنوب استان آذربایجان غربی به شمار می رفت. گروهک های ضد انقلاب مانند کومله، دموکرات، منافقین و چریک های فدایی پایگاه های زیادی در این منطقه داشتند، که عملیات های ضد انقلابی و مسلحانه آنان را هدایت و رهبری می کرد. در تابستان سال ۱۳۶۳، قرار بود یک عملیات پاکسازی عمومی در قسمت وسیعی از منطقه هنگ آباد اجرا شود. روستاهایی مثل باگردان توژاله آفاق، قلات شهرستن، قوزلو، گیتکه، بابکرآباد عبدالله گرده و سایر روستاهای این منطقه از مناطق بسیار ناامن و آلوده به ضد انقلاب بودند. حضور نیروهای مسلح ضد انقلاب از دموکرات و کومله گرفته تا منافق و چریک های فدایی در این روستاها، مردم گرد را به ستوه آورده بود. مردم مسلمان گرد به دلیل اینکه توانایی مقابله با شرارت های گروهک های مزبور را نداشتند، مجبور بودند آنان را تحمل و مایحتاج آنان را تأمین نمایند. اگر غیر از این رفتار می کردند هدف کینه انتقام جوینان آنان قرار می گرفتند. این مناطق نه تنها شبها، بلکه روزها هم در اختیار ضد انقلاب بود. جهت اجرای عملیات پاکسازی منطقه، یک تیپ از لشکر ۲۳ نیروی مخصوص ارتش و یک تیپ از سپاه شرکت داشتند و هماهنگی های لازم به عمل آمده بود. یگان ضربت ما هم در این مأموریت شرکت داشت. مأموریت یگان ضربت هلی برن بر روی روستاهای بابکرآباد، باگردان، چومان و عبدالله گرده بود. این روستاها جزو روستاهایی بودند که به دلیل

واقع شدن در مناطق بسیار صعب‌العبور، قبل از انقلاب هم پای هیچ نظامی به آنجا باز نشده بود و مردم آنجا در بدترین حالت فرهنگی و محرومیت زندگی می‌کردند و وضع واقعاً دلخراشی داشتند. برای اجرای عملیات پاکسازی این روستاها، مجموعاً چهار فروند بالگرد ۲۰۴ برای یگان ضربت در نظر گرفته شده بود. در یک بالگرد بنده به همراه تعدادی نیرو، در بالگرد دیگر برادر جانباز ستوان سلیم به اتفاق نفرات تحت امر، در دو بالگرد دیگر هم ستوان هم‌رنگ و ستوان منصور خوش‌پسند با نیروهای خود حضور داشتند.

برای پاکسازی روستای بابکرآباد و مناطق اطراف آن دو بالگرد و برای پاکسازی روستای باگردان و اطراف آن نیز دو بالگرد در نظر گرفته شده بود. این چهار بالگرد باید هم‌زمان در مناطق از پیش تعیین شده عملیات هلی‌برن را انجام می‌دادند. عملیات آغاز شد. بالگردهای حامل اینجانب و ستوان عباس سلیم با موفقیت در نزدیکی روستاهای بابکرآباد و باگردان عملیات هلی‌برن را انجام داده و پس از پیاده کردن ما و نیروهای تحت امر، منطقه را سریع ترک نمودند. پس از برقراری تأمین نسبی محلّ پیاده شدن و سپس با گرفتن آرایش مناسب، عملیات پاکسازی روستاهای مذکور آغاز گردید. ضدّ انقلاب به‌وسیلهٔ عوامل نفوذی از عملیات گسترده در این منطقه باخبر شده بود؛ لذا برخی از پایگاه‌های خود را تخلیه کرده بود. عملیات پاکسازی روستاها با موفقیت انجام شد و یگان‌های عمل‌کننده چند ساعت بعد در ارتفاعات نزدیک این روستاها مستقر شدند. تنها راه مواصلاتی و دسترسی ما به نیروهای خودی از طریق بالگرد بود. این منطقه بسیار صعب‌العبور بود، نه‌تنها جادهٔ ماشین‌رو، که حتی در بعضی جاها فاقد جادهٔ مال‌رو نیز بود. بین روستای باگردان، که من و ستوان

سلیم در آن مستقر بودیم، تا اولین روستا در نزدیکی محور مهاباد به پیرانشهر، که دسترسی به جاده شوسه داشت (روستای لیک‌بین) کوه‌های سر به فلک کشیده، دره‌های بسیار عمیق و طبیعت زیبا و در عین حال، خشنی وجود داشت. جاده‌ای وجود نداشت و به همین دلیل بود که ما از طریق زمین نمی‌توانستیم پشتیبانی شویم، مگر از طریق هوا که اگر مساعد بود و بالگردها قادر به پرواز بودند، این پشتیبانی انجام می‌گرفت و اگر هوا مساعد نبود ارتباط آمادی یگان ضربت با یگان اصلی نیز کاملاً قطع می‌شد.

پس از اجرای عملیات پاکسازی، بهترین مکان را برای استقرار در ارتفاعی که نزدیک روستا بود، انتخاب کردیم و گروهان را در آنجا مستقر نمودیم. عملیات پاکسازی اطراف روستا نیز بلافاصله شروع شد و امنیت خوبی ایجاد گردید. تقریباً حدود سه هفته این عملیات ادامه داشت و ما نیز در این مدت، در روستای باگردان مستقر بودیم. عملیاتی که در این محدوده انجام گرفت از دو جهت حائز اهمیت بود: یکی کیفیت خود عملیات بود و دیگری روحیه ایثار و از خود گذشتگی کارکنانی بود که در عملیات شرکت کرده بودند.

منطقه عمومی هنگ آباد به دلیل صعب‌العبور بودن، یکی از مناطقی است که از نظر نظامی اجرای عملیات منظم در آن بسیار مشکل و طاقت‌فرسا قلمداد می‌شود. عملیات در چنین مناطقی همچنین با مخاطرات فراوانی همراه می‌باشد و برعکس، این مناطق برای اجرای عملیات چریکی از هر نظر بسیار مناسب است. این منطقه به دلیل ویژگی‌های خاص خود از جمله وجود کوه‌های سر به فلک کشیده، دره-

های عمیق و همچنین وجود غارها و پناهگاه‌های بسیار زیاد، به عنوان مکان امنی برای گروه‌های ضد انقلاب محسوب می‌گردید. این گروهک‌ها با استفاده از موقعیت ممتاز و ویژه این منطقه، پایگاه‌های متعددی را در مناطق مختلف آن ایجاد کرده بودند و افراد خودشان را برای انجام عملیات ترور، بمب‌گذاری و دستبرد به پایگاه‌های موجود در منطقه هدایت می‌کردند. بخش‌های زیادی از شهرهای مهاباد و پیرانشهر و همچنین محورهای مواصلاتی آنها از جمله مناطقی بودند که ضدانقلاب عملیات مسلحانه‌اش را علیه نیروهای جان بر کف اسلام از این مناطق هدایت می‌کرد. کیفیت اجرای عملیات این منطقه بنا به دلایل فوق منحصر بفرد بود.

مأموریت یگان ضربت در محدوده شمالی این منطقه در حوزه روستاهای باگردان، بابکرآباد، عبدالله‌گُرده، چومان و مناطق اطراف آنها بود. روستاهای باگردان و بابکرآباد از مناطقی بودند که در شناسایی‌های مقدماتی به عنوان پایگاه‌های اصلی ضد انقلاب مشخص شده بودند. این مناطق از سال اول انقلاب تحت سیطره ضد انقلاب بودند و پای هیچ نیروی دولتی، چه قبل و چه بعد از انقلاب تا آن لحظه به آنجا نرسیده بود. در ابتدای پاکسازی، روستائیان به هیچ عنوان با ما ارتباط برقرار نمی‌کردند. سلاح‌های خود را مخفی کرده بودند و از ما می‌ترسیدند. علت آن هم تبلیغات منفی بود که در این مناطق صورت گرفته بود. این روستا ۳۰ تا ۳۵ خانوار جمعیت داشت. یکی از خانه‌های روستایی در بالای روستا تخلیه شده بود و محل استقرار گروهک‌هایی مثل کومله، دموکرات، چریک‌های فدایی و منافقین بود که با هم در اتحاد و ائتلاف به سر می‌بردند. آنان تبلیغات و جو روانی شدیدی را بر اهالی روستا اعمال کرده

بودند و این مردم بی‌سواد که با گذر زمان، با فرهنگ و قومیت خودشان هم بیگانه شده بودند، مجبور بودند به حرف‌های آنان گوش کنند. حرف‌هایی مانند: مبارزه، خلق، توده، حرف‌هایی که به هیچ وجه معنی آنها را نمی‌فهمیدند. در محلّ استقرار این گروهک‌ها قرص‌های ضدّ حاملگی زیادی پیدا کردیم. این قرص‌ها و قوطی‌های مشروبات الکلی همراه آنها نشان می‌داد اینها با چه فضاحت و ابتدالی در اینجا زندگی می‌کردند. در تحقیقاتی که از روستائیان به عمل آمد، معلوم شد سه زن و چهار مرد مسلّح از این گروه‌ها در این روستا مستقر بودند. آنها با این فضاحت و آلودگی برای به اصطلاح آزادی مردم غیور گرد دست به سلاح برده بودند، در حالی که خودشان این مردم محروم را تحت فشار قرار داده و آنان را استثمار می‌کردند.

در طول استقرار سه هفته‌ای یگان ضربت در این روستا، به دو موضوع اشاره می‌کنم که باعث نزدیکی روستائیان به ما و ایجاد زمینه‌های همکاری بیشتر آنان گردید، که هر دو موضوع ناشی از روحیه ایثار و از خودگذشتگی کارکنان مستقر در این روستا بود.

روستائیان به دلیل تبلیغات روانی از ما می‌ترسیدند و با ما همکاری نمی‌کردند. در طول مأموریت در این روستا، غذای ما چند روز یک بار توسط بالگرد و به صورت جیره خشک آورده می‌شد. مقداری کنسرو و کمپوت هم داشتیم، که عمدتاً مربوط به کمک‌های مردمی بود. ما به صورت مدام در روستا و مناطق آن گشت‌زنی می‌کردیم. کارکنان اعم از کادر و سربازان وظیفه وضع بسیار رقت‌انگیز روستائیان را هر روز از نزدیک می‌دیدند و از وضع تغذیه و چگونگی خورد و خوراکشان اطلاع پیدا کرده

بودند. روزی در محل استقرار گروهان در بالای تپه نزدیک روستا، در حال خوردن هندوانه بودیم که نگهبان اطلاع داد یکی از روستائیان قصد دارد به همراه پسر بچه ۹ ساله اش به دیدن ما بیاید. ایشان آمد. تعارف کردم نشست. از او و پسرش با هندوانه پذیرایی کردیم. پسر بچه طوری به هندوانه نگاه می کرد که انگار تا آن زمان، هندوانه ندیده است. اغلب اهالی روستا به دلیل نبود جاده های مواصلاتی، ارتباطی با شهرها نداشتند. افراد بزرگسال گاهی اوقات به شهرهای نزدیک مثل مهاباد و پیرانشهر تردد می کردند، اما به دلیل صعب العبور بودن، نمی توانستند چیزی همراهشان ببرند و بیاورند. حتی قاطر هم در این جاده ها به سختی حرکت می کرد. از پدرش که خیلی کم فارسی بلد بود، در این خصوص سؤال کردم. محتوای صحبتش این بود که بچه های این روستا هنوز هندوانه ندیده اند، چون آوردن هندوانه به روستا خیلی سخت است، این بچه ها تا به حال هندوانه ندیده و نخورده اند. بسیار از این موضوع شگفت زده و ناراحت شدیم. هر روز که می گذشت، بیشتر شاهد محرومیت این بچه ها و سایر افرادی که در این روستا زندگی می کردند، بودیم. کمک هایی به آنها می کردیم، اما خیلی کم و محدود بود. سربازها هم این موضوع را به وضوح درک کرده بودند. روزی ارشد سربازان به نام طباطبائی پیش من آمد و خواهش کرد اجازه دهم که جیره غذایی آنها بین روستائیان تقسیم شود. او گفت سربازان گروهان به شدت از محرومیت روستائیان غمگین و ناراحت هستند و می گویند ما اینجا برای خودمان برنج و خورش درست می کنیم، در حالی که روستائیان اغلب غذایشان با نان و ماست و پنیری هست که از دام خودشان تهیه می کنند. اینجا چیزی به اسم برنج وجود ندارد، چیزی به اسم قیمه و قُرمه سبزی و تن ماهی وجود ندارد. لذا به شدت اصرار



می‌کردند که جیره خشکشان را بین اهالی روستا تقسیم کنند و مدتی که اینجا هستند از نان و کنسرو استفاده کنند. من ابتدا در قبال مسئولیتی که در خصوص اداره این گروهان و آن هم در منطقه‌ای دورافتاده و صعب‌العبور داشتم، امتناع کردم. آنها زیر بار نمی‌رفتند و حتی از جیره خشک شب خود نیز استفاده نکردند. به شدت و از روی اعتقاد، بر خواسته خود پافشاری می‌کردند. بنا به دلایل خاصی و با توجه به ذخیره کنسروی که داشتیم، این تصمیم را پذیرفتم و در نتیجه، جیره خشک سربازان بین خانواده‌های روستا تقسیم شد. علاوه بر آن، مقداری کنسرو و میوه نیز بین افراد ساکن در روستا توزیع گردید. در سرکشی‌های مکرری که از خانواده‌های روستایی داشتیم، کسانی که کمی فارسی بلد بودند، شروع به صحبت کردن راجع به وضعی که در روستا هست می‌کردند. به آنها دلگرمی می‌دادیم و می‌گفتیم که ما آمده‌ایم امنیّت شما را برقرار کنیم، آمده‌ایم که راه برای شما درست کنیم، مشکلات شما را حل کنیم، برای بچه‌های شما مدرسه بسازیم. چند روز پس از این موضوع و از زمانی که سربازان جیره‌های خشک غذایی خود را بین روستائیان تقسیم کردند، احساس کردم نوع نگاه روستائیان به حضور ما تغییر کرده و آنان با علاقمندی بیشتری با ما برخورد می‌کنند.

موضوع دومی که به آن اشاره می‌کنم این است که در یکی از خانه‌های محقر روستایی، مردی ۴۰ساله به نام سلیمان زندگی می‌کرد. مردی تقریباً از کار افتاده که به دلیل بیماری و عدم معالجه، به سختی راه می‌رفت و به سختی هم حرف می‌زد. به همراه زن و دو فرزند خود که یک دختر ۹ساله و یک پسر ۱۳ساله بودند، در این روستا زندگی بسیار سختی را

می‌گذراندند. اکثر اهالی روستا فقیر بودند و اوضاع و احوال خوبی نداشتند اما وضع این خانواده بسیار بدتر و دردناک‌تر بود. از کار افتادگی مرد خانه، به این نداری و فقر بیشتر دامن زده بود. دو بز و یک گوسفند داشتند و یک زمین کوچک در بیرون از ده، که زن و فرزندانش به همه آنها رسیدگی می‌کردند و از طریق آنها قوت بخور و نمیری را برای ارتزاق خانواده تهیه می‌نمودند. هیچ‌کدام هم فارسی را به درستی صحبت نمی‌کردند. با پسر ۱۳ ساله این خانواده به نام محمد ارتباط عاطفی برقرار نموده و از طریق او کمک‌هایی به خانواده اش می‌کردیم. بیشتر اوقات صبح‌ها محمد را می‌دیدم که دست خواهرش را گرفته و به طرف زمین کوچک کشاورزی خود می‌روند. با خود فکر می‌کردم که این خواهر و برادر الآن باید به فکر بازی و تفریحات مناسب سنشان باشند، آنها الآن باید برای پیشرفت کشور در حال درس خواندن باشند، اما گروهی از خدا بی‌خبر با تحریک بیگانگان، از یک طرف اسلحه به دست گرفته و منطقه را برای کارهای عمرانی مانند احداث جاده و مدرسه و درمانگاه ناامن کرده‌اند و جهادگرانی را که برای آبادانی به این خطه می‌آیند به شهادت می‌رسانند و از طرف دیگر، خودشان هم به این مردم محروم و بی‌گناه ظلم و تعدی می‌کنند.

بعد از ظهر یکی از همین روزها اهالی روستا صدای داد و فریاد و جیغ خواهر محمد را شنیدند. او را دیدند که دوان‌دوان و تنها به طرف روستا می‌آید و ناله‌کنان می‌گوید که برادرش زخمی شده است و با حالت اضطراب و گریه کمک می‌خواهد. به اتفاق دو نفر از سربازان از تپه نزدیک روستا که در آن مستقر بودیم، پایین آمدیم. پدر محمد در حالی که مرتب زمین می‌خورد و بلند می‌شد خود را به دخترش رسانده بود و مادرش بر

سر و صورت خود می‌زد. بالآخره فهمیدیم که محمّد در مسیر مراجعت به روستا از روی تخته‌سنگی به زمین افتاده و بیهوش شده است. پزشک‌یار گروهان به نام استوار باقرزاده را احضار کرده و عازم محلّی شدیم که خواهرش راهنمایی می‌کرد. در گوشهٔ ذهن خود به مسائل تأمینی هم توجه داشتیم. با شناختی که از ماهیت گروهک‌های مسلّح و ضدّ انقلاب داشتیم می‌دانستیم که ممکن است آنها با علم به اینکه نیروهای نظامی مستقر در روستا در خصوص کمک به افراد مجروح روستایی هیچ‌گاه نمی‌توانند بی‌تفاوت باشند و حتماً برای نجات آنها اقدام خواهند کرد، از این موضوع سوءاستفاده نموده و این دختر و پسر بچه را برای اجرای کمین و شهادت افرادی که به کمک می‌روند، طعمه قرار داده باشند؛ لذا با رعایت همهٔ جوانب حفاظتی و برقراری تأمین در نقاط حسّاس، خود را به آقا محمّد رساندیم. سر او از سمت راست و بالای گوش بر اثر سقوط از یک ارتفاع ۱/۵ متری و اصابت به زمین شکافته و خون زیادی از او رفته بود. کمک‌های اولیه برای جلوگیری از ادامهٔ خونریزی توسط پزشک‌یارمان انجام گرفت. اما نیاز بود جهت تشخیص نوع آسیب‌دیدگی و ادامهٔ درمان سریعاً به بیمارستان اعزام گردد. او را به روستا تخلیه نمودیم. هیچ راه زمینی برای اعزام او وجود نداشت و ممکن بود خطری جدّی او را تهدید کند. از طریق بی‌سیم با رکن دوّم و سوّم لشکر در ارتباط بودیم. بالگرد چند ساعت قبل از این حادثه برای ما مهمّات و آذوقه آورده بود. ضمن تماس با رکن دوّم ماجرا را شرح داده و درخواست اعزام بالگرد نمودیم. خوشبختانه ۴۵ دقیقه بعد بالگرد در محلّ استقرار ما فرود آمد. محمّد را با مادرش سوار بالگرد کردیم. با توجه به وضعیت جراحت محمّد، مادرش کاملاً گیج و مبهوت بود و

قدرت هیچ عکس‌العملی نداشت، لذا یکی از سربازان زبر و زرنگ را هم با آنان همراه کردم. در تماسی که چند ساعت بعد با رکن دوّم لشکر داشتیم، متوجه شدم که پس از نشستن بالگرد در پادگان پسوه و انجام اقدامات اولیّه پزشکی، پسر نوجوان با یک دستگاه آمبولانس به همراه مادرش و سرباز همراه به بیمارستان پیرانشهر، که در فاصله حدوداً ۴۰ کیلومتری از پادگان مزبور قرار دارد، اعزام شده است.

صبح روز بعد دو نفر که عمو و پسرعموی محمّد بودند نیز از روستا عازم پیرانشهر شدند. محمّد پس از اعزام به اورژانس بیمارستان پیرانشهر، وضع وخیمی داشت و خون زیادی از او رفته بود. بر اساس نظر پزشکان، اولین اقدام در جهت نجات زندگی او تزریق خون برای جبران خون از دست رفته‌اش بود. بیمارستان بانک خون نداشت. گروه خونی محمّد را مشخص کردند. B منفی بود. گروه خونی مادرش نیز متفاوت بود. جان محمّد در خطر بود. برابر نظر پزشکان، محمّد به سه واحد خون کامل احتیاج داشت. سه نفر واجد شرایط خون دادن لازم بود. سه نفر که گروه خونی آنها B منفی باشد. سربازی را که من با محمّد و مادرش همراه کرده بودم، ارشد سربازان بود. سربازی به نام طباطبائی، از سادات بود و سربازی بسیار مؤمن و منضبط و قابل اعتماد. این سرباز برایم تعریف کرد که وقتی فهمید گروه خونی محمّد B منفی است و بیمارستان این گروه خونی را ندارد، بلافاصله داوطلب شده و به پزشک می‌گوید که گروه خونی او B منفی است و حاضر است خون خود را به هر مقداری لازم است اهداء کند. با اصرار خود، دو واحد معادل ۹۰۰ سی‌سی از خون خود را اهداء می‌کند و محمّد از خطر مرگ رهایی می‌یابد. از طرفی، این سرباز نیز پس از اهداء خون دچار تشنج شده و بستری می‌شود. به هر حال، با لطف خداوند

متعال سرباز طباطبائی پس از بهبودی از بیمارستان مرخص و چند روز بعد همراه بالگردی که وسایل مورد نیازمان را آورده بود به ما ملحق گردید. خوشبختانه صدمه وارده به سر محمد هم جدی نبود و او هم یک هفته بعد به روستا برگشت. اهالی روستا توسط مادر، عمو و پسرعموی محمد از اهداء خون سرباز مزبور آن هم به جای دو نفر و خطری که پس از آن برای او اتفاق افتاده بود، مطلع شده و تحت تأثیر فداکاری سرباز قرار گرفته بودند. این اتفاق به همراه اهداء جیره غذایی سربازان به اهالی روستا موجب برکات زیادی گردید. بدین ترتیب که روستائیان وقتی رفتارهای فداکارانه کارکنان ارتشی مستقر در روستا را دیدند، همکاریشان بیشتر شد. روزی کدخدای ده پیش من آمد و با اشاره به اهداء خون سرباز طباطبائی گفت: مردم روستا این را هم می‌دانند که سربازان غذای خود را به آنها داده‌اند. او گفت: ضمناً چند نفر از سربازان هم مقداری پول به خانواده‌های فقیر داده‌اند، در واقع پول جیبی خودشان را داده‌اند. سربازانی این کار را کرده بودند که خود از نقاط محروم بودند و شاید در خانه خود هم غذای مناسبی برای خوردن نداشتند. کدخدای ده می‌گفت: خدا گروه‌های ضد انقلاب را لعنت کند که برعکس شما، غذای اهالی روستا را به زور برای خودشان می‌گرفتند. او گفت: اهالی روستا به شدت تحت تأثیر رفتار انسانی سربازان قرار گرفته‌اند. کدخدا گفت: تعدادی اسلحه در خانه‌های این روستا وجود دارد، همه آمادگی دارند سلاح‌ها را تحویل دهند. در طول یک هفته، ۱۰ قبضه سلاح توسط روستائیان تحویل ما شد. این سلاح‌ها عمدتاً تفنگ‌های کلاشینکف و ژ۳ بودند. دو قبضه کلت نیز در میان آنها بود. سلاح‌ها را صورتجلسه کردیم و

برای رکن دوّم لشکر فرستادیم. یادم می‌آید که فردی به نام عثمان که کمی هم فارسی می‌دانست، از من خواست تنها به خانه‌اش بروم و سلاح او را تحویل بگیرم. قبول کردم. همکاران به من گفتند جناب سروان تنها نرو. به دلایلی قبول نکردم و با اعتمادی که به این مردم پیدا کرده بودم، همراه ایشان به خانه‌اش رفتم. وارد خانه شده و همراه با صاحبخانه به مکانی که محلّ نگهداری چند رأس گوسفند بود رفتیم. او زمین را با بیل کند و دو قبضه تفنگ ژ ۳ به همراه مقدار زیادی فشنگ بیرون آورد و تحویل من داد. ایشان دو زن داشت که هر دو در منزل حضور داشتند و هیچ‌کدام فارسی بلد نبودند. وقتی اسلحه را به من داد خانم‌ها آمدند و از دو طرف هر کدام قسمتی از فانسقهٔ من را گرفته و می‌کشیدند. ترسیده بودند مبادا شوهرشان گرفتار شود. من را به قرآنی که در دست داشتند قسم می‌دادند که وقتی من اسلحه را بردم با شوهرشان کاری نداشته باشم. به هر زحمتی بود خودم را از دست آنها خلاص کردم. قرآن کوچکی در جیبم بود. آن را در آوردم، به آنها نشان داده و تفهیمشان کردم که مطمئن باشید به شوهر شما کاری ندارم. البته قضیه به اینجا ختم نشد و رکن دوّم لشکر می‌خواست افرادی را که ما از آنها سلاح گرفته بودیم برای بازجویی اعزام کنیم. من با خواهش و تمنا از آنها خواستم که این کار را نکنند و بگذارند که این همکاری ادامه پیدا بکند. اینها اسلحه داشتند و بازجویی از آنها چیزی را عوض نمی‌کرد، جز اینکه زمینه‌های این همکاری از بین می‌رفت. با موافقت لشکر، قرار شد خود من با توجه به شرایط خاصّ زمانی یک بازجویی مقدماتی و ساده انجام دهم. این کار انجام شد و نتایج آن نیز به رکن دوّم لشکر ارسال گردید. همین امر باعث شد که مردم روستا همکاریشان را ادامه بدهند. در جنوب روستا، یک کوه سر به فلک

کشیده‌ای بود که دیوارهٔ عریض و طولیش از آن روستا معلوم بود. دیواره‌ای صاف و کوهی بسیار بلند و استوار که شاید در کمتر جایی بشود به این شکل و شمایل ارتفاعاتی را دید. در مهم‌ترین قسمت همکاری اهالی این روستا، یکی از روستائیان پیش من آمد و گفت می‌خواهم جایی را به شما نشان بدهم، که در آنجا شاید بتوانید چیزهای به درد بخوری از ضدّ انقلاب پیدا کنید. سپس به آن کوه اشاره کرد و گفت بالای آن کوه و در سینه‌کشی که دیده نمی‌شود، غاری هست که ضدّ انقلاب مستقر در این منطقه پس از اینکه متوجّه شد قرار است اینجا عملیاتی صورت بگیرد، عمده مدارکشان را به آنجا برده و مخفی کرده‌اند. از او خواهش کردم که همراه ما بیاید و محل را به ما نشان بدهد. جواب رد داد. به هر حال، یک گروه شناسایی رزمی برای اعزام به منطقهٔ مورد نظر آماده کردم. ناگفته نماند که ما روزها یک تیم شناسایی رزمی را به مناطق اطراف اعزام می‌کردیم. در این گشتی‌ها، خوشبختانه درگیری پیش نیامد، توسط تیم‌های مزبور چند غار در اطراف روستا شناسایی شد، که در داخل آنها، گروهک‌های ضدّ انقلاب تجهیزات مختلفی مثل خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری، که نمی‌دانم چگونه تا آنجا حمل شده بود را به همراه مقدار زیادی گلولهٔ آرپی‌جی ۷ مخفی کرده بودند، که آنها را به محلّ استقرار گروهان تخلیه نمودیم.

یک گروه شناسایی رزمی تقویّت شده را به فرماندهی خودم تشکیل داده و با احتیاط کامل، ساعت ۹ صبح به سمت منطقه‌ای که اشاره شد حرکت نمودیم. حدود ساعت ۱ بعدازظهر به بالای کوه رسیدیم. غاری پیدا نکردیم. ساعت ۲ بعدازظهر یکی از سربازها که با طناب او را در محلّی خاصّ به پایین فرستاده بودیم، فریاد زد که از آن محلّ راهی هست به پایین

و یک غار دیده می‌شود. بالأخره غار را پیدا کردیم. داخل آن خیلی تاریک بود. با استفاده از چراغ‌قوه کوچکی که داشتیم، داخل آن شدیم. این غار افقی تقریباً ۱۰ متر طول داشت، در انتهای آن گودالی به عمق ۳ متر وجود داشت. تعدادی ساک و گونی در بسته داخل آن بود. طنابی را آماده کردیم. دو نفر با طناب‌ها به داخل گودال رفتند. تعدادی گونی بزرگ بسته‌بندی شده و چند ساک بزرگ را بیرون کشیدیم و اینها را به پایگاه‌مان در نزدیکی روستا منتقل نمودیم. وقتی آن بسته‌ها را باز کردیم، باعث تعجب و حیرت‌مان شد. در داخل آنها تعدادی از تجهیزات انفرادی سربازان و بچه‌های بسیج که در منطقه به کمین افتاده و به شهادت رسیده بودند، به خصوص افرادی که برای تأمین جاده‌ها می‌رفتند، وجود داشت. قمقمه، فانسقه، لباس‌های سربازی، کارت شناسایی و... همچنین محتوای چند گونی دیگر حاوی مواد منفجره خارجی در قالب‌های کوچک و بزرگ بود، که برای مین‌گذاری جاده‌ها استفاده می‌کردند. اما مهم‌ترین و منحصر‌به‌فردترین قسمت این کشفیات پیدا کردن مدارک مربوط به هویت عناصر ضد انقلاب بود، مدارک کشف‌شده تقریباً مثل یک بایگانی پرسنلی بود که شامل مشخصات، سوابق، عکس‌ها، آدرس‌ها و سایر اطلاعات مورد نیاز پرسنلی می‌شد. ضدانقلاب مسلح وقتی متوجه می‌شوند که قرار است در منطقه، عملیاتی صورت گیرد، مدارک مزبور را به این غار عجیب و غریب و دور از دسترس منتقل می‌کنند. آنها به این موضوع اطمینان داشتند که محل نگهداری اسناد مزدوران‌شان امن است، وگرنه آنها را امحاء می‌کردند تا آثاری بر جای نماند. غاری که اگر اهالی روستا آن را به ما نشان نمی‌دادند، امکان نداشت بشود آن را پیدا کرد. در آن منطقه از آذربایجان غربی چند هیز از حزب دموکرات فعالیت می‌کردند. در محدوده پادگان پسه و مناطق



اطراف آن، هیزی به نام هیز آواره فعالیت داشت. یک بایگانی کامل از افراد این هیز به دست آمده بود. وقتی این را به رکن دوّم لشکر فرستادیم و آنها بررسی کردند، پیدا کردن مدارک مذکور را بسیار مهم و ارزنده و یک دستاورد بزرگ از عملیات سراسری این منطقه قلمداد کردند. در عملیات سراسری هنگ‌آباد، تعداد زیادی از عناصر ضدّ انقلاب در محورهای مختلف به کمین افتادند و مقرهای زیادی از آنها به تصرف در آمد و این مناطق از لوّث وجود آنها پاکسازی شد و آرامش تا حدودی به این مناطق بازگشت. بنا به اظهار رکن دوّم لشکر و قرارگاه شمال‌غرب، اسناد کشف‌شده ماهیت افراد فعال مسلّح در منطقه وسیعی از آذربایجان غربی را روشن می‌کرد، اسنادی که موجب شد یگان‌های مستقر در این مناطق قدم به قدم این عناصر را تعقیب کنند. اسنادی که از دست دادن آنها کمر ضدّ انقلاب را شکست و آنها را زمین‌گیر کرد. من به‌شخصه اعتقاد دارم که این دستاورد بزرگ نتیجه فداکاری، گذشت و ایثار سربازان و درجه‌دارانی بود که در آن روستا خدمت می‌کردند. آنها با اهداء جیره غذایی خود به روستائیان و ابراز همدردی با آنان در سایر مسائل، که نمونه آن اهداء خون سرباز یگان بود، باعث شده بودند که دل روستائیان رقیق شود. روستائیان می‌دیدند افرادی که به عنوان نیروهای ارتش در روستای آنان به سر می‌برند، برخلاف گروه‌های ضدّ انقلاب مدّعی احقاق حقوق مردم گرد، چیزی از آنان مطالبه نمی‌کنند. تا دیروز مجبور بودند در عین فقر و نداری، غذای خود را به افراد فاسد گروهک‌ها بدهند و امروز می‌بینند که سربازان چگونه غذای خود را بین روستائیان تقسیم می‌کنند و از نداری و فقر و محرومیت آنان ناراحت هستند. آنها فداکاری سرباز طباطبائی را دیده

بودند و می‌دیدند که تنها پزشک‌یار ما چنان علاقمند، دلسوز و بااخلاص به بیماران آنها رسیدگی می‌کند، که انگار آن بیمار فردی از اعضای خانواده خودش می‌باشد. روستائیان وقتی فداکاری و رأفت سربازان و درجه‌داران را می‌دیدند، از آرامش خاطر بیشتری برخوردار شده و احساس امنیت می‌کردند. سربازان را از خودشان می‌دانستند و مطمئن شده بودند که آنها برای حفظ امنیت، ناموس و کرامت آنان آمده‌اند و در این راه، از گذشت جان و مال خویش نیز مضایقه ندارند.

## آخرین آرزو در لحظه شهادت

در پاییز سال ۱۳۶۳ و در ۲۰ کیلومتری جنوب سردشت در منطقه‌ای به نام بیتوش در ۵ کیلومتری مرز ایران و عراق، عملیاتی انجام گرفت. این عملیات جهت پاکسازی روستای بیتوش و ارتفاعات حساس اطراف آن صورت می‌گرفت. این روستا به دلیل نزدیکی با مرز، از مناطق ناامن به شمار می‌رفت. عناصر مسلح ضد انقلاب به دلیل نزدیکی این منطقه به خاک عراق، به راحتی با ارتش بعث عراق در ارتباط بودند و با پشتیبانی آنها عملیات زیادی را در این مناطق اجرا می‌کردند. تعداد زیادی از جان بر کفان ارتش، سپاه و بسیج در این منطقه به شهادت رسیده و یا مجروح شده بودند. در عملیاتی که در این مناطق به اجرا درآمد، رزمندگان گردان ۱۸۲ تیپ ۲ لشکر ۲۳ نیروی مخصوص با لطف و یاری خداوند متعال توانستند روستای بیتوش و مناطق اطراف آن را از لوٹ وجود ضد انقلاب پاکسازی کرده و امنیت را به این مناطق بازگردانند.

باتوجه به اینکه حفظ این منطقه برای ضد انقلاب بسیار حیاتی بود، تلاش کرده بود با یاری گرفتن از ارتش بعث عراق، کلیه امکانات را برای جلوگیری از پیروزی رزمندگان اسلام فراهم آورده و مانع پیروزی آنان شود. استفاده از توپخانه عراق به منظور پشتیبانی نیروهای خود و مین‌گذاری معابر و جاده‌های وصولی، از جمله این اقدامات بود. غروب روز عملیات یکی از سربازان یگان که به اتفاق چند نفر دیگر برای بردن مهمات به ارتفاع نزدیک روستا که شب قبل به تصرف نیروهای خودی درآمده بود، رفته بود، هنگام مراجعت در پایین یال شمالی ارتفاع مورد نظر، روی مین رفت. از بالای ارتفاع، صدای انفجار و هم‌زمان با آن دود و آتش و گرد و

خاکی که پس از انفجار مین زیر پای سرباز ایجاد شده بود را شخصاً دیدم. انفجار شدیدی بود، قدرت این انفجار خیلی بیشتر از قدرت انفجار مین‌های ضد نفر بود. بعداً متوجه شدیم که این مین‌ها را، که قدرتی ۳ برابر قدرت مین‌های ضد نفر معمول دارند، گروهک کومله از عراق وارد کرده است. به سرعت پایین آمدیم و با مشقت زیاد سربازی را که پایش از بالای زانو و تقریباً وسط ران به طور کامل قطع شده بود، به بالای ارتفاع و به چادر بهداری منتقل کردیم. به دلیل صعب‌العبور بودن منطقه و جراحت شدید این سرباز فداکار، پزشکیاری که با ما بود گفت امکان جابه‌جایی مجروح وجود ندارد. تا اولین پایگاه، ۵-۴ ساعت راه ناهموار و هم‌مین‌طور ناامن فاصله بود، آن هم با قاطر. به گفته پزشکیارمان، سرباز مجروح روی قاطر یک ساعت هم بیشتر دوام نمی‌آورد. جاده‌های ارتباطی زمینی هم ناامن و درگیر عملیات بود. تنها راه، حمل مجروح با بالگرد بود که به دلیل تاریکی هوا و درگیری‌هایی که در منطقه عملیات وجود داشت، استفاده از آن هم ممکن نبود؛ لذا پزشکیار مشغول مداوای این سرباز مجروح شد. حدود ساعت ۱۱ شب بود که من برای اطلاع از وضع این سرباز داخل چادر شدم. دیدم حال سرباز در وضعیت بسیار وخیمی قرار دارد. فامیلی سرباز مجروح هوشیار و از اهالی سبزوار بود. این سرباز در یک لحظه‌ای که توانسته بود نیم‌تنه بالای خود را بلند کند، پای قطع شده خود را دیده بود و مرتب شهادتین می‌گفت. نمی‌توانست چشم‌های خود را باز کند. لحظات آخرش بود. یک لحظه چشم خود را باز کرد و با صدای بریده‌بریده گفت: جناب سروان حرفی دارم، کار من تمام است، از شما می‌خواهم حرفم را گوش دهید. من فکر کردم حتماً پیغامی برای خانواده‌اش دارد، اما در کمال ناباوری گفت: من که کاری انجام نداده‌ام، می‌توانید از من به عنوان

سنگر استفاده کنید، بدن من می‌تواند به‌عنوان سنگر بچه‌ها، جلو گلوله‌های دشمن را بگیرد. از رفتار این سرباز بهت‌زده شده بودم. او می‌دانست که در منطقه عملیات شده و هنوز سنگری ایجاد نشده، از درک او غافلگیر شده بودم. درک احساس جوانی که بعد از سربازی هزار آرزو دارد و این چنین با قبول و پذیرش مرگ خود می‌خواهد مانع مرگ دیگران شود، بسیار سخت است. مگر آنکه باور داشته باشیم او انسانی معتقد است، معتقد به جهاد در راه خدا و معتقد به اجر عظیم شهادت در راه خدا و معتقد به اینکه شهدا در نزد پروردگار خویشند و روزی دارند. در دل خود، به روحیه این سرباز آفرین گفتم و گفتم خدایا چه کردی با جوان‌های ما که این‌طور تربیت پیدا کردند و عارف مسلک شدند. جوان‌هایی که وقتی به جبهه می‌آیند و پایشان را از دست می‌دهند، به جای اینکه ناله کنند، می‌گویند ما می‌توانیم سنگر دیگران باشیم.

صبح روز بعد هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود که بالگردی از کرانه آسمان به زمین فرود آمد و بر روی ارتفاع نشست تا جسم مجروح سرباز هوشیار را با خود ببرد. غافل از اینکه روح بزرگ این سرباز شهید قبل از آن در نیمه‌های شب به آسمان پر کشیده بود. روحش شاد.

## مغازة بقالی

روستای زنگ‌آباد در محور مهاباد به پیرانشهر و در ۲۰ کیلومتری جنوب‌غربی پادگان پسوه واقع است. روستایی نسبتاً بزرگ که به دلیل موقعیت جغرافیایی خود حائز اهمیت زیادی، هم برای نیروهای خودی و هم برای ضد انقلاب مسلح بود. این روستا از روستاهایی بود که به دلیل واقع شدن در یکی از محورهای فرعی جاده مهاباد به پیرانشهر و قرار داشتن در مجاورت منطقه هنگ‌آباد، محل تردد همیشگی ضد انقلاب به شمار می‌رفت. هدف ضد انقلاب از تردد به این روستا و استقرار در آن چند چیز بود: اولاً به دلیل بزرگی روستا و داشتن دام و زمین‌های کشاورزی، محل مناسبی برای گرفتن پول، آذوقه و سایر مایحتاج مورد نیاز ضد انقلاب محسوب می‌شد؛ ثانیاً برای برنامه‌ریزی حمله به پایگاه‌های مستقر در محور یادشده و همچنین به منظور مین‌گذاری معابر مورد استفاده نیروهای نظامی، مکان بسیار مناسبی به حساب می‌آمد.

در پاییز سال ۱۳۶۴، به یگان ضربت دستور داده شد طی عملیاتی این روستا را از لوث وجود ضد انقلاب پاکسازی نماید. عملیات شروع شد و پس از درگیری‌های پراکنده، یگان ضربت در روستا مستقر گردید و نسبت به پاکسازی کامل روستا از وجود عناصر گروهک‌های مسلح با موفقیت اقدام نمود. سربازان یگان ضربت از بهترین‌ها و منتخبان از یگان‌های مستقر در مناطق شمال‌غرب بودند. آموزش‌های کامل را زیر نظر فرماندهان خود طی نموده و در کنار آن نیز، با محرومیت مردم مسلمان و غیور گرد و با ظلم و تعدی گروهک‌های مسلح ضد انقلاب مانند دموکرات، کومله، منافقین و... نسبت به این مردم مظلوم آشنا شده بودند.

شب را در روستا مستقر بودیم. صبح روز بعد در جریان بازدید و سرکشی از مناطق مختلف این روستا، متوجه شدم درب یکی از مغازه‌های روستا باز است و کسی درون آن نیست. احساس کردم شاید سربازهای یگان داخل این مغازه شده و وسایلی را از آن برداشته باشند. مغازه‌های روستایی عمدتاً مغازه‌های فروش اقلام خوراکی هستند. با خود گفتم شاید این سربازها تنقلاتی را برداشته باشند. این موضوع با آموزش‌های آنان مغایرت داشت. درجه‌دار مسئول سربازان را صدا زدم و با ناراحتی به او گفتم: شما برای پاکسازی روستا از عناصر ضد انقلاب آمده‌اید یا برای غارت مغازه‌های آنان. شما آمده‌اید باری از دوش این مردم بردارید یا خودتان هم می‌خواهید باری روی دوش آنها باشید. هرچه می‌توانستم در این خصوص رجزخوانی کردم. هرچه بیشتر راجع به این موضوع صحبت می‌کردم، تعجب او بیشتر می‌شد. در نهایت گفت: جناب سروان چه شده؟ گفتم: به نظرم چند نفر از سربازها وارد مغازه شده‌اند و اقلامی برداشته‌اند! ایشان گفت: بله همینطور است. درب این مغازه باز بود و سه نفر از سربازان وارد مغازه شدند تا تنقلاتی بخرند، اما صاحب مغازه نبود، آمدند بیرون، این طرف و آن طرف را گشتند و کسی را پیدا نکردند، در نهایت، مقداری تنقلات برداشتند و پول آن را که بیشتر از قیمت واقعی هم هست داخل مغازه گذاشته‌اند. من برای اثبات صحت گفته‌های او همراهش به طرف مغازه رفتم. در همین هنگام صاحب مغازه نیز که فردی حدوداً ۵۰ ساله بود از راه رسید. به اتفاق ایشان وارد مغازه شدیم. از او خواستم ببیند از مغازه‌اش چیزی برداشته شده است یا نه. درجه‌دار مسئول سربازان، محلی را که سربازان پول را آنجا گذاشته بودند نشان داد.

صاحب مغازه بسیار متعجب شده بود. درحالی که منتظر بودم تا جواب سؤال مرا بدهد، بی اختیار شروع به گریه کردن نمود و با اشاره به پول‌ها و وسایل برداشته شده به من گفت: جناب سروان چند تا بیسکویت و چند نوشابه برداشته‌اند و دو برابر آن پول گذاشته‌اند. تو را به خدا مرا ببخشید. به خاطر درگیری شب قبل، با عجله مغازه را ترک کردم و یادم رفت قفل آن را بزنم. دیشب داشتم فکر می‌کردم صبح که به مغازه بروم چیزی از آن باقی نمانده است. ایشان گفت: ضد انقلاب چند بار درب مغازه مرا شکسته و به زور داخل شده و هرچه در آن بوده را به غارت برده. ضمن اینکه در خانه نیز از شرّ آنان امنیت نداریم. مرتّب از ما به عناوین مختلف و به عنوان کمک مالی به مبارزین خلق گرد، به زور پول و سایر مایحتاج خود را می‌گیرند و گاه جلو زن و بچه‌مان ما را کتک می‌زنند. تو را به خدا مرا حلال کنید. فکر می‌کردم شما هم با ما این طور برخورد می‌کنید. شما با قدرت تمام وارد روستا شدید. من الآن می‌بینم شما چطور از اینکه فکر کردید کسی از نیروهایتان وارد مغازه من شده و چیزی برداشته باشد، ناراحت شدید و از آن طرف، وقتی می‌بینم که سربازان شما چند بیسکویت و نوشابه برداشته و دو برابر پول آن را در مغازه گذاشته‌اند، از خودم شرمند می‌شوم. با عذرخواهی زیاد، درب مغازه را بست و با چشم‌های گریان راهی خانه‌اش شد.

دو هفته بعد در پادگان و در محلّ یگان ضربت مشغول استراحت بودیم. از انتظامات پادگان تماس گرفتند و گفتند یکی از افراد بومی با شما کار دارد. مشخصات بیشتری خواستیم. انتظامات گفت: نامش را نمی‌گوید، اظهار می‌کند با یکی از کارکنان یگان ضربت کار دارد. فقط می‌گوید: از اهالی روستای زنگ‌آباد است. لباس پوشیدم و به محلّ



انتظامات درب ورودی پادگان رفتیم. با کمال تعجب دیدم همان صاحب مغازه است. با او احوالپرسی گرمی کرده و او را به اتاق ملاقات هدایت نموده و علت مراجعه‌اش به پادگان را جویا شدم. او با کمال صراحت و صداقتی که بعدها در جریان همکاری با او از وی دیدم، به من گفت: من به خاطر خدا و رضای خدا از امروز با شما هستم. من یک گُردم و غیرت گُرد اجازه نمی‌دهد که دوست و دشمن را یکسان بداند. من به یقین رسیدم که نظام جمهوری اسلامی ایران دوست مردم گُرد و نیروهای مسلح دموکرات و کومله مزدور و دشمن مردم گُرد هستند. وقتی داستان مغازه‌ام را برای تعدادی از دوستانم در روستا تعریف کردم، آنها هم با من هم‌عقیده شدند. ما رفتار شما را در طی چند روزی که در روستا مستقر بودید، دیدیم. از گُل نازک‌تر به مردم روستا چیزی نگفتید. شما با آن مزدوران زمین تا آسمان فرق دارید، ما را جلو زن و بچه‌مان کتک نزدیدی. اگر حرمت انسان جلو زن و بچه‌اش شکسته شود، خیلی دردناک است. شما نه تنها به زور چیزی از ما نگرفتید، که مریض‌های ما را مداوا کردید و به مردم نیز کمک‌های انسان‌دوستانه نمودید. من و دوستانم وظیفه خود می‌دانیم در حد توانمان به شما کمک کنیم.

انصافاً کاک ابوبکر درست می‌گفت. او و یک نفر از دوستانش در مقاطع و زمان‌های مختلف اطلاعات ذی‌قیمتی را از ضد انقلاب در اختیار ما گذاشتند، که اگر آن اطلاعات نبود، تعداد شهدای ما در منطقه بیشتر می‌شد. چند بار از مین‌گذاری ضد انقلاب در محورهای منطقه خبر دادند که به موقع مین‌ها کشف و خنثی شد. چند بار از تصمیم ضد انقلاب برای

اجرای کمین در یکی از محورهای نزدیک پادگان پسوه ما را مطلع کردند که با اجرای ضد کمین، یک نفر از عوامل ضد انقلاب به هلاکت رسید.

به جرأت می‌توان این مطلب را گفت که هیچ عملیات نظامی نمی‌تواند در روح و اندیشه طرف مقابل تغییر ایجاد نموده و امنیت زیربنایی را به وجود آورد. امنیت مثال‌زدنی امروز این خطه از ایران اسلامی به برکت خون‌های به‌ناحق ریخته و مظلومانه افرادی است که در جهت خدمت و یاری رساندن به این مردم محروم و زجرکشیده دوران ستم‌شاهی بر زمین ریخته است و این مطلب از چشم مردم مسلمان گرد پنهان نمانده و همین باعث شده دیدگاه‌های مردم مسلمان گرد نسبت به نظام جمهوری اسلامی ایران در مقایسه با فضای اوایل انقلاب که معاندین در تلاش بودند با تبلیغات مغرضانه بین مردم و نظام فاصله ایجاد کنند، بسیار متفاوت باشد. همین موضوع زمینه‌های ایجاد امنیتی پایدار را در منطقه کردستان و آذربایجان غربی فراهم آورد، تا در پناه آن، طرح‌های عمرانی و توسعه این استان‌ها روز به روز پیشرفت بیشتری نماید.

## شهادت مظلومانهٔ پزشک‌یار فداکار

در محور اصلی پیرانشهر به سردشت، همین‌طور در محورهای فرعی مهم آن مانند محور میرآباد، ربط و آلوآتان، همانند سایر مناطق کردستان و آذربایجان غربی، پایگاه‌های متعددی به منظور تأمین جاده و برقراری امنیت روستاهای موجود در این منطقه ایجاد شده بود. اغلب این پایگاه‌ها در میان مناطق صعب‌العبور و دورافتاده قرار داشتند. کارکنان مستقر در این پایگاه‌ها در شرایط سخت و بهره‌مندی از کمترین امکانات، اما با روحیهٔ بالا و خستگی‌ناپذیر مشغول انجام وظیفهٔ خطیر خود بوده و بدون کمترین چشمداستی، برای حفظ امنیت منطقه و مقابله با ضد انقلاب مسلح تلاش می‌کردند. با ابلاغ مأموریت قرارگاه شمال غرب به همراه ستوان جانباز امیری، به منظور بازدید و ارائه آموزش‌های عملیات نامنظم، عازم پایگاه‌های مستقر در محور مذکور شدیم. پایگاه‌هایی مانند دولتو، آلوآتان، آغلان، نلاس، زیوه، ربط، ورگل و نوآباد. در هرکدام از پایگاه‌ها به صورت میانگین دو روز توقف داشتیم.

ذکر این نکته مهم است که به طور عمومی، پایگاه‌های محوری ایجادشده توسط نیروهای مسلح در کردستان و آذربایجان غربی در سال‌هایی که این مناطق درگیر مسائل حاد امنیتی بود، صبح‌ها نفراتی را به منظور حفظ امنیت راه‌ها و تردد خودروها اعزام می‌نمودند. این افراد در محل‌های تعیین شده مستقر می‌شدند و پس از اتمام مأموریت، ساعت ۴ یا ۵ بعدازظهر با تمهیداتی به پایگاه‌های خود مراجعت می‌نمودند. پس از این ساعت، درب‌های پایگاه‌ها بسته می‌شد و به دلیل ناامنی، تا صبح روز

بعد تردّدی به بیرون از پایگاه صورت نمی‌گرفت. در واقع، از این ساعت به بعد نیروهای نظامی حاکمیتی بر منطقه نداشتند.

یکی از وظایف ما در این مأموریت این بود که پس از ارائه آموزش‌های لازم مانند آموزش‌های کمین و ضدّ کمین در هر پایگاه، به منظور تقویّت روحیه نظامی کارکنان با تشکیل تیم‌های شناسایی - رزمی جهت اجرای کمین در ساعات شب، به مناطق اطراف و به خصوص به معابر ورودی روستاهای هم‌جوار عزیمت می‌کردیم. استفاده از تجربیاتی که در یگان ضربت لشکر ۲۳ نیروی مخصوص در این مورد به دست آمده بود، در اجرای این بخش از آموزش‌ها برای ما بسیار مغتنم و باارزش بود.

در جریان یکی از عملیات‌های کمین، بحمدالله کارکنان پایگاه زیوه در آن زمان توانستند دو نفر از ضدّ انقلاب مسلّح را در نزدیک روستای زیوه هنگامی که در نیمه‌های شب قصد داخل شدن به روستای مزبور را داشتند به اسارت درآورند. در مسیر مراجعت از این عملیات کمین، وقتی از فرمانده پایگاه سؤال کردم، پس از گرفتن این دو ضدّ انقلاب از فردا وضعیت پایگاه شما چگونه خواهد بود، به من گفت: تا به امروز و پس از تاریکی شب، همواره منتظر هجوم ضدّ انقلاب به پایگاه بودم، اما از امشب این ضدّ انقلاب است که نگران خواهد بود در خارج از پایگاه به کمین ما نیفتد.

یکی از پایگاه‌های اشاره شده در این منطقه پایگاهی بود به نام ورگل که در منطقه‌ای بسیار ناامن و آلوده به ضدّ انقلاب مسلّح واقع شده بود. این پایگاه در محور میرآباد به ربط قرار داشت. پایگاه مزبور به صورت موقت و در فاصله ۳-۴ کیلومتری از این روستا ایجاد شده بود. خاطره‌ای که می‌خواهم عرض کنم مربوط به حضور ما در این پایگاه است. وقتی در

جریان اجرای مأموریت قرارگاه شمال غرب وارد این پایگاه شدیم، فرمانده پایگاه داستانی را از جانفشانی یکی از کارکنانش در این پایگاه برایمان تعریف کرد، که به‌عنوان خاطره‌ای ماندگار و نمونه‌ای از عشق و ارادت نیروهای مسلح به مردم غیور کردستان، شایسته بیان کردن است.

ایشان نقل می‌کرد حدود دو ماه پیش برای سرکشی به خانواده، ۱۰ روز به مرخصی رفته بودم. در غیاب من، فرماندهی پایگاه را استوار (امینی یا امیرزاده) برعهده گرفتند. ایشان با توجه به طیّ دورهٔ کمک‌های اولیه، علاوه بر انجام وظائف جاری، امور مربوط به خدمات کمک‌های اولیهٔ درمانی مانند تزریقات، پانسمان و... را هم انجام می‌دادند و به نوعی پزشک‌یار پایگاه بودند. چند باری هم در مواقع ضروری، به اهالی روستا کمک‌های این‌چنینی کرده بودند. در نیمه‌های شب یکی از شب‌های سرد زمستان سال ۶۳، نگهبان پایگاه با فریادهای مرد میانسالی که تا درب پایگاه آمده بود، به خود می‌آید. مرد میانسال با فریاد درخواست کمک می‌کرد، فریاد او به قدری بلند بود که همهٔ آنها، که موقع استراحتشان بود و خوابیده بودند نیز، بیدار شدند. فرماندهٔ پایگاه خود را به محلّ نگهبان ورودی پایگاه می‌رساند، تا ببیند موضوع چیست. ایشان از صحبت‌های مرد گُرد متوجه می‌شود که ماری دختر ۱۲سالهٔ او را در خواب نیش زده است. برف زیادی روی زمین بود و در جاده‌ها امکان تردّد وجود نداشت. ده کیلومتر تا ربط که مرکز دهستان است فاصله بود و حدود ۲۵ کیلومتر نیز تا سردشت، که امکان دسترسی به هیچ‌کدام وجود نداشت. پدر دختر عاجزانه درخواست کمک می‌کرد. او می‌خواست که پزشک‌یار پایگاه به کمک دخترش برود. فرمانده پایگاه که خود پزشک‌یار هم بود مانده بود چه

کند. از یک طرف او می‌دانست که ممکن است تله‌ای در کار باشد، زیرا ضد انقلاب از این خباثت‌ها زیاد داشت؛ از طرف دیگر هم گریه‌های ملت‌مسانه پدری که جان دخترش در خطر است و کمک می‌خواهد او را سر دوراهی قرار داده بود. وضعیت منطقه، نوع آموزش و وظیفه فرماندهی او ایجاب می‌کرد که از پایگاه خارج نشود و کسی هم نمی‌توانست از او توضیحی در این خصوص بخواهد. فرمانده پایگاه در آن لحظات برای نجات جان آن دختر تصمیمی عاطفی و احساسی گرفت. وسایل و تجهیزات کمک‌های اولیه را آماده کرد و با سپردن پایگاه به نفر بعدی و با علم به اینکه ممکن است خطری او را تهدید کند، همراه پدر عازم روستا شد. بقیه ماجرا را ستوان موسوی از زبان پدر دختر به این شکل ادامه می‌دهد: ساعت ۳ نیمه‌شب به همراه پزشک‌یار به روستا رسیدیم. او را به خانه-مان راهنمایی کردم و بالای سر دخترم بردم. مار سمی خطرناکی که حدود ۸۰ سانتی‌متر طول داشت و احتمالاً در زمان مناسبی به لابه‌لای چوب-های سقف خانه خزیده بود، دخترم را نیش زده بود و در حالی که از دهان او کف خارج می‌شد، در وضعیت وخیمی به سر می‌برد. پدر دختر ادامه می‌دهد: استوار پزشک‌یار همراه من بلافاصله یک سرم به دست دخترم وصل کرد و دو آمپول درون آن ریخت. دو سه ساعت طول کشید، حال دخترم بهتر شد و از مرگ نجات پیدا کرد. استوار پزشک‌یار به من گفت خطر مرگ رفع شده است، اما لازم است وقتی هوا روشن شد، با وسیله‌ای دخترم را به بیمارستان برسانم تا تحت نظر پزشک قرار بگیرد. ساعت ۶/۳۰ شده بود و استوار پس از خواندن نماز صبح در خانه‌ام، به طرف پایگاه حرکت کرد. با برادرم و دو نفر دیگر از اهالی خواستیم او را تا پایگاه همراهی کنیم. هنوز از روستا خارج نشده بودیم که چهار نفر از افراد ضد

انقلاب وابسته به حزب کومله سر راه ما را گرفتند. یک نفر از آنها با داد و فریاد بر سر ما از ما خواست از استوار دور شویم. یکی دیگر از آنها جلو آمد و با قنداق تفنگ به شانهام زد و با نثار کردن چند فحش به من گفت او مزدور رژیم است و باید کشته شود. در این هنگام، دو سه نفر دیگر از اهالی به جمع ما اضافه شدند. دو نفر از افراد مسلح که جزو اهالی روستا بودند را می‌شناختم، اما دو نفر دیگر غریبه بودند. با التماس از آن دو نفر آشنا خواستم با استوار کاری نداشته باشند، اما حریف آنها نشدم. با تهدید اسلحه، ما را از کنار استوار دور کردند و در میان ناباوری و حیرت، یکی از آنها چند گلوله به استوار شلیک کرد و استوار پزشک‌یار نقش زمین شد. انگار دنیا روی سرم خراب شد. خدایا چه می‌بینم؟! افراد بی‌مروت و از خدا بی‌خبر جنازه یک جوان مظلوم و بی‌گناه را که داوطلبانه برای کمک به یک دختر روستایی گُرد آمده است و باید او را تکریم و احترامش می‌کردیم، روی دست ما گذاشته است. جواب دوستانش را چه بدهم؟ با چه رویی به پایگاه بروم؟ مردم غیور گُرد به مهمان‌دوستی و امانت‌داری معروف هستند، خدایا این افراد شرور و ضد انقلاب آبروی این مردم را بُرده‌اند. خدایا تو خودت می‌دانی که حساب این مردم با آنها جداست. پس از شهادت این نظامی سرفراز و فداکار، روستائیان جنازه او را با گریه و زاری به پایگاه بردند. هنوز ظهر نشده بود که از پادگان سردشت چهار خودرو پر از نفرات مسلح جهت پاکسازی، روستا را محاصره می‌کنند و از اهالی روستا و از جمله پدر دختر که حال مساعدی نداشت بازجویی می‌کنند، تا حقیقت موضوع برایشان روشن شود.

ستوان موسوی فرمانده پایگاه ورگل پس از شرح ماجرای به شهادت رسیدن استوار، به موضوع دیگری اشاره کرد که در نوع خود شنیدنی است. ایشان گفتند دو سه هفته بعد از این ماجرا یک روز دیدم سه نفر از افراد مسلح کُرد با یک خودرو جیب به درب پایگاه آمده‌اند. نگهبان از پشت سنگر نگهبانی آنان را متوقف کرده بود. وقتی جلو درب آمدم، تعجب کردم. پدر و عموی دختری که توسط استوار شهید مداوا شده بود به همراه فرد دیگری سراپا مسلح به درب پایگاه مراجعه کرده بودند. پدر دختر جلوتر آمد و گفت جناب سروان موسوی از امروز به بعد ما پیشمرگان مسلمان کُرد در روستای خود در خدمت شما هستیم. دهانم از تعجب باز مانده بود. کارت عضویت در گردان نبی اکرم(ص) سردشت را به من نشان داد و گفت من تا ابد شرمنده شما رزمندگان هستم، تا با چشم خود نمی‌دیدم، تا اهالی روستا با چشم خود نمی‌دیدند، باور نمی‌کردند، یک جوان از جان خود برای کمک به یک بیمار بگذرد، با مهربانی مریض را مداوا کند، چشمداستی نداشته باشد و در آخر هم در نماز خود مقابل خداوند زانو زده و اظهار بندگی کند و برای شفای مریض ما دعا بخواند، ما باید خیلی بی‌غیرت باشیم که بگذاریم خون به ناحق ریخته این جوان شهید پایمال شود. من و خانواده و دخترم مدیون این شهید هستیم، آنچه که از دست ما برمی‌آید همین است. ضد انقلاب دیگر در روستای ما جایی ندارد، اهالی روستا از آنها منزجر شده‌اند و ما نیز برای انتقام خون شهید استوار سلاح به دست گرفته‌ایم.

ستوان موسوی می‌گفت قرار است تا دو ماه دیگر این پایگاه به مکان دیگری منتقل شود. در چند ماه گذشته، هیچ نشانی از فعالیت ضد انقلاب در این روستا مشاهده نشده است. بله من هم مطمئنم به برکت



خون این شهید عزیز تا سالیان سال، خیال مردم این روستا از شرّ ضدّ انقلاب مسلّح آسوده خواهد بود، چرا که خون به ناحق ریختهٔ شهید استوار امیرزاده موجب بیدار شدن وجدان‌های خفتهٔ زیادی شد و این بیداری با جانفشانی و فداکاری دیگر رزمندگان در سرتاسر این خطّه از ایران اسلامی همچنان ادامه خواهد یافت.

## نفوذی

یکی از مأموریت‌های اصلی یگان ضربت لشکر ۲۳ در منطقه عمومی پادگان پسوه و محور مهاباد به پیرانشهر، عملیات پاکسازی روستاهای این منطقه از لوث وجود ضدّ انقلاب مسلّح تجزیه طلب بود. نحوه عملیات نیز به این صورت بود که پس از اطلاع از حضور احتمالی عناصر ضدّ انقلاب در یک روستا و یا وجود تحرّکات مشکوک، روستای مورد نظر شبانگاه به محاصره یگان درمی آمد. به همین دلیل، به محض اطلاع از حضور ضدّ انقلاب در روستا به دور از چشم روستائیان، کارکنان یگان ضربت در نیمه‌های شب، پیاده خود را به روستای مورد نظر رسانده و معابر و محل‌های تردد را به کنترل خود درمی آوردند. گاهی اتّفاق می افتاد که در مرحله محاصره، با افراد ضدّ انقلاب که قصد ورود به روستا را داشتند درگیری پیش می آمد، در غیر این صورت، شروع عملیات پاکسازی با توجّه به اینکه ممکن بود در داخل روستا به درگیری مسلّحانه بیانجامد و با احتمال آسیب دیدگی اهالی روستا، شبانه انجام نمی شد؛ بلکه عملیات پاکسازی با روشن شدن هوا به اجرا درمی آمد. این امر به کرات اتّفاق می افتاد که عناصر ضدّ انقلاب مستقر در روستا متوجّه محاصره شده و سلاح‌های خود را مخفی می کردند و قاطی روستائیان می شدند. در چنین مواقعی که درگیری هم پیش نمی آمد، ما مشکل بسیار بزرگی داشتیم و آن هم این بود که پس از جمع کردن مردهای روستا در یک محلّ، شناسایی اهالی واقعی روستا با چند نفر عناصر ضدّ انقلابی که وارد صفوف مردم می شدند و در کنار آنان می ایستادند، ممکن نبود و همین موضوع باعث می شد پس از یک

شبانه‌روز تلاش، با دست خالی مراجعت می‌کردیم. اوایل سال ۱۳۶۳ رفته‌رفته به این فکر افتادیم که برای چنین مواقعی و شناسایی ضد انقلاب در صفوف مردم عادی، از یک نیروی بومی به صورت ناشناس استفاده کرده و کمک بگیریم. موضوع را مطرح کردیم و پس از فراز و نشیب‌های فراوان، از رکن دوّم لشکر جناب سروان عمیدی با ما تماس گرفت و گفت: با توجه به هماهنگی‌هایی که مسئولین لشکر با سازمان‌های ذی‌ربط انجام داده‌اند، از فردا یک نفر از افراد که آشنایی بسیار خوبی با روستاهای منطقه و اهالی آنها دارد، به ما ملحق خواهد شد. ایشان ادامه داد با توجه به ملاحظات حفاظتی پادگانی، مقرر گردیده که فرد معرفی‌شده در محلّ یگان ضربت، اسکان یافته و زیر نظر کارکنان یگان مذکور قرار بگیرد. بر اساس خط مشی رکن دوّم و حفاظت اطلاعات لشکر، ضمن اینکه فرد معرفی‌شده در انجام عملیات‌های جاری ما را همراهی می‌کرد، در واقع برای مراقبت بیشتر با من و دوستانم نیز هم‌خانه می‌شد.

این موضوع از آن جهت برای ما مهمّ بود و حسّ کنجکاویمان را برانگیخته بود که برابر اطلاعات دریافتی، فرد معرفی‌شده قبلاً جزء حزب دموکرات کردستان بود و برابر صحبت‌های خودش، در عملیات‌های زیادی هم علیه نیروهای نظامی خودی شرکت کرده بود، امّا در مقطعی از زندگی خود از راه و در واقع از بیراهه‌ای که رفته بود پشیمان شده و توبه کرده بود. تصوّر اینکه فردی تا دیروز مسلحانه در مقابل شما قرار داشته و از امروز در کنارتان خواهد بود، تصوّری خاصّ و جالب توجه می‌باشد.

بالآخره آن روز سپری شد و روز بعد ساعت ۱۰ صبح بود که چشم ما به جمال تازه‌وارد روشن شد. مردی ۳۵ ساله با قد و هیكلی متوسط و کمی آبله‌رو، نامش کاک محمد بایزیدی بود. لباس گردی تنش بود و یک ساک کوچک نیز همراهش بود. بسیار خونگرم بود و از همان ابتدای ورودش بسیار صمیمی نشان می‌داد. از همان برخورد اول، با او احساس غریبی نمی‌کردیم. یعنی در واقع ایشان با کسی غریبی نمی‌کرد. ظاهرش نشان می‌داد سرزنده و شاداب و بذله‌گوست. پس از معارفه اولیه، مقدمات لازم جهت شروع یک همکاری خاطره‌انگیز فراهم گردید. یک دست لباس و کلاه استتار نوه‌دی، تجهیزات انفرادی و یک قبضه اسلحه کلاشینکف او را کاملاً شبیه به ما کرد. چند روزی به ارزیابی و توجیه کاک محمد گذشت. در این چند روز، بیشتر با روحیات و انگیزه‌های او آشنا شدیم. کاک محمد اهل یکی از روستاهای پیرانشهر بود. از بچگی سایه پدر بالای سرش نبود و در ۱۱ سالگی یتیم شده بود. مادری پیر و یک خواهر داشت، خواهرش هم شوهر کرده و چند فرزند داشت. طعم تلخ فقر و محرومیت را در دوران کودکی و نوجوانی و تا عمق وجود کشیده بود. آن‌طور که خودش تعریف می‌کرد، مادرش برای مردم کار می‌کرد و هر روز صبح زود از خانه خارج می‌شد و پاسی از شب با خستگی مفرط به خانه برمی‌گشت تا با لقمه نانی شکم خودش و دختر و پسرش را سیر کند. به ندرت به یاد می‌آورد در آن زمان‌ها یک وعده غذای سیر خورده باشد.

کاک محمد می‌گفت: از همان زمان که پدرم را از دست دادم، به مادرم کمک می‌کردم. به همین دلیل، مدرسه نرفتم. راست می‌گفت، سواد خواندن و نوشتن نداشت. او می‌گفت روزگار را همین‌طور سپری می‌کردیم که زمزمه‌های انقلاب بلند شد. در کردستان و آذربایجان غربی در کنار

تظاهرات ضدّ شاه مردم، گروهک‌ها نیز بیکار نشستند و با انجام تبلیغات زیادی، سعی می‌کردند جوانان گرد را جذب خود کنند. هنوز یک سال از پیروزی انقلاب نگذشته بود که در دام حزب دموکرات افتادم. آنها با سخنان فریبنده و زیبایی خود و با وعدهٔ یک کردستان آزاد و یک زندگی پر از رفاه و آرامش، مرا فریب داده و یکی از پیشمرگان حزب دموکرات شدم. چهار سال آنان را همراهی می‌کردم. در عملیات‌های مختلفی علیه نیروهای دولتی شرکت داشتم. اما امروز به عنوان یک تواب در خدمت جمهوری اسلامی ایران قرار گرفته‌ام.

به دلیل اینکه با ایشان زیر یک سقف زندگی می‌کردیم و در عملیات‌های مختلف گاهی اوقات شرایطی پیش می‌آمد که با ایشان تنها می‌شدیم و با توجه به سابقهٔ عضویت او در حزب دموکرات و احتمال بروز هر حادثه‌ای، گوشهٔ ذهن ما آرام و قرار نداشت. به این مسئله فکر می‌کردیم که آیا توبهٔ او واقعی است؟ آیا نقشه‌ای سازمانی در سر ندارد؟ اگر در خواب همهٔ ما را به رگبار ببندد چه کنیم؟! اگر شرایطی را پیش آورد که کل یگان ضربت در یک کمین قوی توسط ضدّ انقلاب گرفتار شود و ضربهٔ سنگینی بخورد چه کنیم؟ و از این قبیل سؤالات که همه روزه آنها را در ذهن خود مرور می‌کردیم. نتیجهٔ این تردیدها این شد که به طور کامل ملاحظات حفاظتی را رعایت می‌کردیم. بدون اینکه متوجه شود یکی دو ماه اسلحهٔ کلاشینکفی را که در اختیار او قرار داده بودیم، به نحوی دستکاری کردیم که شلیک نمی‌کرد (سوزن اسلحه را به قدری کوتاه کرده بودیم که در هنگام تیراندازی به ته چاشنی فشنگ نمی‌رسید تا به آن ضربه بزند). رعایت حیطةبندی را نیز کاملاً در نظر داشتیم. از رفت و آمدهای

احتمالی و اعزام به مأموریت‌های مختلف یگان هیچ اطلاعی نداشت. در هنگام اعزام به مأموریت، فقط همراه ما می‌آمد، بدون اینکه از مقصد اطلاعی داشته باشد. زمانی که به مقصد می‌رسیدیم، متوجه می‌شد هدف کجا بوده است؛ و از این قبیل تمهیدات که مجبور بودیم آنها را جهت حفظ امنیّت و ملاحظات حفاظتی رعایت نماییم. اما کاک محمد بسیار با شوق و اشتیاق در مأموریت‌ها ما را همراهی می‌کرد. همراهی ایشان با ما بیشتر در عملیات‌های پاکسازی روستایی بود. در عملیات‌های پاکسازی روستا در مواقعی که درگیری پیش نمی‌آمد، یعنی عناصر مسلّح تعدادشان کم بود و حاضر نبودند درگیر شوند، خود را جزو اهالی روستا جا زده و نیروهای پاکسازی‌کننده را فریب می‌دادند. روش ما با آمدن کاک محمد این بود که اهالی روستا را در یک محلّ مناسب جمع می‌کردیم و ضمن سخنرانی آنها را به طرد ضدّ انقلاب دعوت می‌کردیم. در این هنگام، کاک محمد که مانند ما لباس نظامی به تن داشت، چفیه‌ای دور صورت خود می‌بست و در بین اهالی روستا به شناسایی عوامل ضدّ انقلاب مشغول می‌شد. برای اینکه توجه روستائیان به ایشان جلب نشود، ۷-۸ نفر از سربازان نیز به صورت خود چفیه می‌زدند. در آخرین مرحله از عملیات پاکسازی روستا، با اشاره کاک محمد عوامل شناسایی شده از میان روستائیان خارج و جهت انجام بازجویی و سایر اقدامات لازم به پادگان منتقل می‌شدند.

این اقدام در نوع خود از یک طرف تأثیرات بسیار خوبی در روند پاکسازی مطلوب‌تر روستاها از لوث وجود ضدّ انقلاب مسلّح داشت و از طرف دیگر، باعث اقتدار بیشتر یگان ضربت شده بود. روستائیان می‌دیدند که معدود افراد عضو گروهک‌های مسلّح ضدّ انقلاب و یا افراد انگشت‌شماری که با آنان همکاری می‌کنند، چنانچه در میان آنان باشند

توسط یگان ضربت به راحتی در روستا شناسایی و دستگیر می‌شوند. آنان متعجب بودند که چگونه این شناسایی صورت می‌گیرد. این مسئله باعث شد تردّد و استقرار موقت افراد احزاب منحلّه‌ای که به این روستاها تردّد داشتند، به طور چشمگیری کاهش پیدا کند.

همکاری کاک محمد با یگان ضربت، نزدیک به هشت ماه ادامه یافت. در دو سه ماه اول، تردیدهای ما درخصوص همکاری واقعی او با نظام همچنان پابرجا بود. گاهی اوقات رفتارها و حرکاتی از او مشاهده می‌کردیم که این تردیدها را افزایش می‌داد. مثلاً در چند مورد، درخصوص شناسایی افراد ضدّ انقلاب در جریان پاکسازی روستاها تعلّل می‌کرد و یا در موارد دیگری افراد بی‌گناهی را معرفی می‌کرد، امّا هرچه زمان جلو می‌رفت، تردیدها کمتر و اعتماد ما به ایشان بیشتر می‌شد. دلیل اول اشتیاقی بود که در طول عملیات پاکسازی روستاها از او دیدیم، به خصوص در جریان یک درگیری مسلحانه با ضدّ انقلاب که کاک محمد فداکارانه جنگید و حتّی می‌توانم بگویم با به خطر انداختن جان خود مانع از این شد که فاجعه‌ای رخ بدهد و تیم ده نفره‌ای از یگان ضربت به کمین دشمن گرفتار شود و دلیل دوّم آشنایی ما با محلّ زندگی و مادر پیر او بود. کاک محمد اهل پیرانشهر بود، امّا تنها خواهرش، که چند سال از او بزرگ‌تر بود همراه با خانواده‌اش در اشنویه زندگی می‌کرد. به همین دلیل، مادر او نیز در اشنویه نزد خواهرش بود. ماهی یک بار یکی از ما همراه کاک محمد با یک خودرو به اشنویه می‌رفتیم تا سری به مادرش بزنند. شوهر خواهرش، که مردی حدوداً ۵۰ ساله بود، کارگر جوشکاری بود. خواهرش بیمار بود. آنها با سه فرزند خود زندگی فقیرانه‌ای داشتند و

نگهداری از مادر کاک محمد برای آنها دشوار بود. در این رفت و آمدها، کاک محمد مقداری پول به همراه اقلامی نظیر گوشت، برنج و سایر مایحتاج خوراکی، که از طریق لشکر تأمین می‌شد، به خانواده‌ی خواهرش می‌داد. مادر و خواهر کاک محمد از اینکه پسر خود را همراه ما می‌دیدند بسیار خوشحال بودند. آنها در عین فقر و محرومیت، از اکراد وفادار به انقلاب اسلامی بودند و این مسئله در بازگشت کاک محمد از راه خطایی که رفته بود، بسیار مؤثر بود.

اما کاک محمد در روزهای آخری که نزد ما بود، مطالبی را بیان کرد که نشان می‌داد تردیدهای ما در دو سه ماه اول به او بی‌مورد نبوده است. ایشان با صراحت و صداقت می‌گفت که در عملیات‌های زیادی همراه ضد انقلاب علیه نیروهای مسلح کشورمان در مناطق مختلف حضور داشته است. مناطقی از اشنویه گرفته تا پیرانشهر، سردشت و مهاباد. حس همدردی او با مردم گرد چنانکه در عملیات پاکسازی روستاها دیده بودم قابل تحسین بود. کاک محمد می‌گفت: در تمام مدتی که همراه حزب دموکرات فعالیت می‌کردم، شاهد بودم که افراد حزب در مواجهه با مردم رفتار خشنی داشتند. مایحتاج خود را به زور از روستاهایی که خود در محرومیت کامل بودند، جمع‌آوری می‌کردند. دام و احشام مردم را می‌گرفتند و برای خود جشن برپا می‌کردند. روحیه سلطه‌طلبانه و آقامنشی داشتند. حتی به نوامیس مردم هم رحم نمی‌کردند. مجموع این مسائل باعث شده بود کاک محمد که ذاتاً انسان عاطفی و رقیق‌القلبی بود در مورد ادامه همکاری‌اش با ضد انقلاب مردد شود. کاک محمد با فقر و بدبختی و یتیمی بزرگ شده بود. به همین دلیل، فقر و محرومیت دیگران را با گوشت و پوست و استخوان خود احساس می‌کرد. حس همدردی او با



مردم فقیر، همان‌طور که در عملیات‌های پاکسازی روستاها از او دیده بودیم، قابل تحسین بود. کاک محمد می‌گفت: آنچه که به ما گفته بودند تا ما را جذب کنند دروغ بود، ما را فریب داده بودند و من به‌صورت عینی می‌دیدم که آنها خودشان گرگِ مردم گُرد شده‌اند و می‌خواهند آنها را بدرند؛ لذا تصمیم گرفتم فرار کنم و این کار را نیز کردم. اما این مسئله نیمی از ماجراست، بازگشت من به دامن نظام جمهوری اسلامی ایران نیمهٔ پنهان دیگری نیز دارد که نیمهٔ اول را کامل کرد که برای شما می‌گویم: راستش را بخواهید آمدن من به اینجا از سر اخلاص و وفاداری نبود، بلکه از سر کنجکاوی و تحقیق و جمع‌آوری اخبار و اطلاعات بود. با خودم گفتم، مدتی به‌صورت ظاهری با اینها کار می‌کنم، اگر اخلاق و رفتار آنها با مردم گُرد مانند برخورد حزب دموکرات با مردم بود، با اطلاعات جمع‌آوری شده، مجدداً به حزب دموکرات برمی‌گردم، یا به کومله ملحق می‌شوم، هرچه باشد آنها گُرد هستند و زبان ما را بهتر می‌فهمند. این بود که کار خودم را با شما شروع کردم. دو سه ماهی به ارزیابی مشغول بودم و امروز که در حال رفتن از پیش شما هستم این را به شما می‌گویم که ماه‌هاست با تمام وجودم برای شما کار می‌کنم و هیچ انگیزه‌ای بجز خدمت در نظام جمهوری اسلامی ندارم. من نزدیک به هشت ماه است در خدمت شما هستم و نزدیک به ۲۵ عملیات پاکسازی همراه شما بوده‌ام. چیزهایی در این مدت دیده‌ام که انتظارش را نداشتم. من می‌دیدم چطور با رأفت و مهربانی با مردم برخورد می‌کنید. می‌دیدم فرزندان یتیم آنان را نوازش می‌کنید. پیش از هر عملیات پاکسازی، قبل از اینکه به سربازان خودتان بگویید مواظب جانانشان باشند، می‌گفتید مواظب جان مردم

بی‌گناه روستاها باشند، مواظب زن و بچهٔ مردم باشند که آسیبی به آنها نرسد. من می‌دیدم افراد شما در جریان پاکسازی روستاها در حالی که می‌توانستند درب مغازه‌ها را بشکنند و غارت کنند، صبر می‌کردند مغازه‌دار بیاید تا اگر چیزی می‌خواهند بگیرند و پولش را پرداخت کنند. من حتی در یکی از روستاها دیدم که سربازی از داخل مغازه‌ای که درب آن قفل نشده بود، مقداری خوراکی برداشت و بیشتر از ارزش آنها پول روی ترازو گذاشت و رفت. من دیدم که چطور در روستای شلیم‌جاران، که تعداد زیادی عناصر مسلح ضد انقلاب در داخل روستا به دام افتاده بودند و جنگ سختی درگرفته بود، شما جانتان را به خطر انداختید، تا تعدادی از مردم را از معرکه دور کنید. در طول مأموریت، من شاهد بودم در کنار جنگ با ضد انقلاب چگونه کمک‌های انسان‌دوستانه را به دورترین روستاها می‌رسانید، دارو برای بیماران می‌برید و از خانواده‌های بی‌سرپرست حمایت مالی می‌کنید. نوع برخورد شما با مردم گُرد مرا نزد خودم شرمنده و سرافکنده کرد. همان‌طور که گفتم نیم ماجرای بازگشت من مربوط می‌شود به رفتارهای تحقیرآمیز حزب دموکرات با مردم، اما نیم دیگر آن، که امروز محقق شده است، دیدن صحنه‌های مملو از ملاطفت، محبت و اخلاق شما با همین مردم محروم است. امروز توبهٔ من توبه‌ای حقیقی است و همینجا با شما پیمان می‌بندم و خداوند را هم شاهد قرار می‌دهم که هیچ‌گاه از این پیمان عدول نخواهم کرد. من کاک محمد هشت ماه پیش نیستم. امروز من افتخار این را دارم که به درگاه خداوند متعال رکوع و سجود می‌کنم، نماز می‌خوانم و همه را از عنایات خداوند و رفتار محبت‌آمیز شما دارم.

بله این سرگذشت واقعی جوانی است که زمانی اسلحه به دست در کنار عناصر فاسد ضدّ انقلاب علیه نظام جمهوری اسلامی می‌جنگید و امروز از یک طرف با دیدن رذالت و پلیدی ضدّ انقلاب و از طرف دیگر، با دیدن ایثار و از خودگذشتگی و اخلاق جوانان رزمنده، متحوّل شده و به دامان پُر مهر و محبّت اسلام برگشته است. کاک محمّد لباس مقدّس سربازی را از تن خارج کرد و از پیش ما رفت، اما چند ماه بعد لباس مقدّس دیگری را بر تن کرد. او به گردان نبی اکرم(ص) پیرانشهر پیوست و افتخار پوشیدن لباس پیشمرگ گُرد مسلمان را پیدا کرد.

## شهادت پس از بازنشستگی

یگان ضربت لشکر ۲۳ به دلیل حضور شبانه‌روزی در کلیه محورهای منطقه عمومی پادگان پسوه، پسوه به نرده و پسوه به جلدیان، پسوه به مهاباد و پیرانشهر، اجرای ده‌ها عملیات کمین و ده‌ها عملیات پاکسازی و همین‌طور کمک‌رسانی اقلام مردمیاری به کلیه روستاهای منطقه، موقعیت منحصربفردی را در میان یگان‌های نظامی حاضر در مناطق کسب کرده بود. حتی قرارگاه شمال غرب نیز از فعالیت‌های این یگان مطلع شده و برخی اوقات از طریق فرمانده وقت لشکر جناب سرهنگ محمدی، این یگان را به صورت موردی به مأموریت‌های خاصی اعزام می‌نمود. کارکنان یگان ضربت یک موقعیت ویژه هم داشتند و آن سابقه خدمت با شهید سپهد صیادشیرازی بود.

ستوان هم‌رنگ فرمانده یگان، ستوان سیفی معاون، ستوان جانباز سلیم، ستوان خوش‌پسند و اینجانب به عنوان فرماندهان گروهان یگان مزبور، پیش از حضور در یگان ضربت به مدت دو سال به عنوان تیم محافظت آن شهید عزیز و به صورت شبانه‌روزی افتخار آن را داشتیم که در همه جا و در همه وقت همراه ایشان باشیم. این موضوع نگاه سایر یگان‌ها را به ما متمایز کرده بود. گذشته از آن، همراهی با شهید صیاد، موجب آشنایی ما با تعداد زیادی از کارکنان یگان‌های عملیاتی و ستادی نزاچا شده بود. به همین دلیل، افراد زیادی از آنان که به هر دلیلی، به این منطقه می‌آمدند، به ما سر می‌زدند و همین امر باعث معرفی بیشتر فعالیت‌های این یگان در خارج از لشکر می‌شد.

در طول سه سالی که در این یگان خدمت می‌کردم، چند نفر از پرسنل ستادی نذاجا با هماهنگی قرارگاه شمال غرب و فرمانده لشکر برای مدّت زمان محدودی (۱۰ تا ۲۰ روز) برای خدمت داوطلبانه و شرکت در عملیات‌های یگان ضربت نزد ما می‌آمدند و سپس مراجعت می‌کردند. یکی از این نفرات داوطلب ستوان غلامرضا تهرانی بود. ایشان به همراه یک تیم از بازرسی نذاجا به فرماندهی سروان جانباز احمدی به قرارگاه شمال غرب آمده و از آنجا جهت انجام مأموریت‌های بازرسی به یگان‌های مستقر در منطقه عزیمت کرده بود. آخرین محلّی که مورد بازدید و بازرسی آنان قرار می‌گرفت، پادگان پسوه بود. یکی از یگان‌های مورد بازدید در این پادگان نیز یگان ضربت بود. پس از اتمام مأموریت، ستوان تهرانی به همراه سایر کارکنان بازرسی به تهران برمی‌گردند. چند هفته بعد در کمال تعجّب ایشان را دیدم که مجدّداً به پادگان پسوه برگشته است، البته نه به عنوان بازرس که به عنوان داوطلب شرکت در مأموریت‌های یگان ضربت. ایشان تنها نبود، فرزند ۱۴ ساله خود به نام آقا مهدی را هم همراه خودش آورده بود.

پاییز سال ۶۳ بود. ما پذیرای پدر و پسر شدیم. ستوان تهرانی خیلی اصرار داشت در عملیات‌های جاری یگان، فرزند خود را نیز مسلّح کرده و همراه خود بیاورد، اما ما چنین اجازه‌ای نداشتیم. آقا مهدی در پادگان می‌ماند و پدرش همراه ما به عملیات می‌آمد. در طول ۱۵ روزی که با ما بود، در چندین عملیات کمین و پاکسازی روستایی با ما همراه بود. با آقا مهدی نیز بسیار صمیمی شده بودیم. نوجوانی باایمان که بسیاری از اخلاق حسنه پدرش را به ارث برده بود، بسیار خونگرم و مهربان بود.

گاهی من، آقا مهدی و پدرش به میدان تیر پادگان می رفتیم و تمرین تیراندازی می کردیم. ستوان تهرانی حُجُب و حیا و نورانیت خاصی داشت. رفتار و کردار او نمونه واقعی رفتار یک نظامی مسلمان و ایثارگر بود. بسیار انسان متدیّن، متعهد و بااخلاصی بود. عاشق و فدائی انقلاب و مرید واقعی حضرت امام(ره) بود. رفتار و منش ایشان روی همه ما تأثیر گذاشته بود. اهل تهجد و راز و نیاز شبانه بود، شخصیتی بسیار قابل احترام داشت، به مردم کردستان عشق می ورزید و در مقابل ضد انقلاب خستگی ناپذیر بود. این موضوع را از عملیات‌هایی که همراه ایشان در مدت حضورش در یگان ضربت می رفتیم، به وضوح دریافته بودیم. شجاعتش در مقابل عناصر مسلح ضد انقلاب ستودنی و مهربانی و تواضع او در مقابل مردم گرد منطقه مثال زدنی بود. تهرانی ۴۵ سال داشت و از این جهت نیز، پیشکسوت ما محسوب می شد. ایشان تعریف می کردند که خداوند چهار دختر به او داده و فرزند پنجم وی نیز آقا مهدی است. آقا مهدی تک‌پسر و گل سرسبد خانواده آقای تهرانی بود. اگرچه ایشان می گفتند هیچ فرقی بین دخترها و پسر وی وجود ندارد و دختر نیز هدیه الهی است، اما در ذهن خود، این پسر را بعد از خودش حامی خانواده و به خصوص دخترانش می دانست که می باید در پناه خداوند متعال بعد از او آنها را سرپرستی کند. وجود و حضور او برای ما نعمتی بود و به جرأت می توانم بگویم ایشان از جهت معنوی تک‌تک کارکنان یگان ضربت را متأثر کرده و فضای معنوی یگان را افزایش داده بود.

مأموریت ایشان تمام شد و او همراه پسرش آقا مهدی در حالی ما را ترک کردند که خاطرات بسیار شیرینی از حضور آنان در ذهن ما بر جای مانده بود. بعد از خاتمه مأموریت و مراجعت آنها، من دیگر آن پدر و پسر

عزیز را ندیدم و از وضع آنها نیز اطلاعی نداشتیم؛ فقط می دانستم که ستوان تهرانی یکی دو سال قبل از پایان جنگ، بازنشسته شده است.

چند سال بعد از خاتمه جنگ، خاطره‌ای داستان گونه را در جزوه‌ای دانش‌آموزی، که دخترم از مدرسه به خانه آورده بود خواندم، که در مسابقه خاطره‌نویسی به عنوان خاطره برگزیده یکی از مناطق آموزش و پرورش انتخاب شده بود. وقتی این خاطره را خواندم، دچار تألم روحی شدیدی شدم، که تا مدت‌ها ادامه داشت. حال کسی را داشتم که مشکل بزرگی داشت، اما نمی‌دانست مشکلش چیست. احساس می‌کردم خیلی عقب مانده‌ام، خود را حقیر می‌دیدم. حال و روز من به کسی می‌ماند که چیز بسیار بارزشی را گم کرده و از پیدا کردن آن ناامید شده است. واقعاً نمی‌دانستم با وضعی که برایم پیش آمده چه کنم؟ خاطره‌ای که خواندن آن باعث دگرگونی شدید روحی اینجانب شد.

خاطره از روزهای انقلاب می‌گفت. از تظاهرات مردم در خیابان‌ها، از شور و حال و اضطراب و بیم و امید آن روزها. در فرازی از این خاطره، از قول مادری که به همراه دختر نوجوانش در دی ماه سال ۵۷ و در اوج تظاهرات مردمی علیه حکومت طاغوت و در یکی از این تظاهرات محلی شرکت کرده بود آمده بود:

«من و دخترم در حال شعار دادن در خیابان بودیم، که یک خودرو نفربر گارد با دو دستگاه جیب خیابان را بستند. پرسنل گارد از خودروها پیاده شده و به تظاهرکنندگان حمله کردند. من به همراه دخترم و تعداد ۶-۵ نفر مرد و زن دیگر از محل فرار کرده و وارد کوچه‌ای شدیم. صدای زد و خورد شنیده می‌شد. تعدادی از پرسنل گارد به دنبال جمعیت بودند. هر

که را - از زن و مرد - می‌گرفتند کتک مفصلی می‌زدند و با خود می‌بردند. در هول و هراس زیادی از ترس گرفتار شدن خودم و دخترم بودم، که ناگهان دیدم درب خانه‌ای باز شد و خانمی با دعوت ما به داخل حیاط منزلش، ما را از دست مزدوران گارد نجات داد. وقتی وارد حیاط خانه شدیم، خانم صاحبخانه درب را بست و به ما گفت تا آرام شدن اوضاع در آنجا بمانیم. با مهربانی از ما پذیرایی کرد، چند دختر و یک پسر بچه ۷-۸ ساله، که معلوم بود بچه‌های این خانم هستند، در حیاط بودند. این خانم هرچه اصرار کرد داخل خانه نرفتیم. حدود دو ساعت در حیاط منزل آنها نشسته بودیم، تا اوضاع آرام‌تر شود. این خانم مهربان گاهی اوقات فرزند خود را صدا می‌زد و از او می‌خواست داخل منزل برود و چیزی بیاورد. این آقا پسر محجوب و دوست‌داشتنی که مادرش او را مهدی صدا می‌زد، در پذیرایی از این مهمانان ناخوانده به مادرش کمک می‌کرد. در همین لحظات دلهره‌آور، که از ترس گارد شاه در این خانه به سر می‌بردیم، ناگهان درب حیاط خانه باز شد و یک نفر که لباس نظامی به تن داشت با عجله وارد خانه شد. قلبمان ریخت، من بیشتر نگران دختر دانش‌آموزم بودم که همراه من بود، احساس کردم الآن پشت سر او چند نفر نظامی دیگر وارد حیاط این خانه شده و با ضرب و شتم ما را می‌برند. در همین افکار بودم که دیدم خانم صاحبخانه به استقبال این نظامی رفت و بعد از داخل شدن او درب را پشت سر او بست. از صحبت‌های آنها متوجه شدم که آن نظامی شوهر این خانم است. تا آدمم یک ارزیابی دیگری از اوضاع بکنم و احتمالات مختلفی را کنار هم در ذهن خود بچینم، نظامی تازه‌وارد با لبخند و مهربانی به همه ما گفت خوش آمدید، اینجا خانه خودتان است، بمانید تا گاردی‌ها بروند. درب این خانه همیشه برای پناه دادن به تظاهرکنندگان باز است. شاه رفتنی است و



اسلام ماندنی است. بعد شروع کرد به تعریف از امام خمینی(ره)، چند دقیقه‌ای طول کشید تا بر اوضاع خود مسلط شوم. با تعجب از خانم صاحبخانه پرسیدم موضوع چیست؟ شوهر شما یک نظامی و حامی حکومت شاه است، چطور درب خانه خود را باز کرده‌اید؟ خطری متوجه شما نمی‌شود؟ ایشان گفتند: شوهرم نظامی است، اما حامی شاه نیست، ایشان حامی و نوکر اسلام و مردم و امام(ره) است. جسمش در آن لباس و روحش با انقلاب است، بارها خود را به بیماری زده تا در این ایام به محل کار نرود. در حال حاضر، آنها آماده‌باش هستند. هر دو سه روزی چند ساعت به خانه می‌آید. الآن هم بعد از دو روز آمده سری بزند و برود. نیم ساعتی در منزل بود. شوهر آن خانم قبل از رفتن سفارش ما را به خانواده‌اش کرد و عازم محل کار خود شد. در مدتی که در منزل بود پدرش آقا مهدی از کنار او تکان نمی‌خورد. اسم این خانواده را نمی‌دانستم، اما روی اتیکت لباس نظامی مرد صاحبخانه نوشته شده بود «غلامرضا تهرانی».

آن روز گذشت و این خاطره زیبا در ذهن من جا خوش کرده بود. بعد از پیروزی انقلاب، چند بار تصمیم گرفتم سری به این خانواده بزنم، اما قسمت نشده بود. خیلی دوست داشتم از نزدیک با این خانواده بیشتر آشنا شوم، اما تقدیر این بود که این ملاقات در جای دیگر و زمان دیگری انجام بگیرد. سال‌ها از این واقعه گذشت، انقلاب پیروز شد و صدام به اشاره اربابان خود برای خفه کردن انقلاب در نطفه، به ایران اسلامی از زمین و دریا و هوا حمله کرد. پس از هشت سال، جنگ هم با پیروزی رزمندگان اسلام و خنثی شدن توطئه دشمنان اسلام به پایان رسید.

خانواده ما هم مانند هزاران خانواده باغیرت دیگر افتخار داشت شهیدی را تقدیم انقلاب و اسلام نماید. برادرم که بسیجی ۱۹ساله بود، در عملیات خیبر به افتخار شهادت نائل آمده بود. زیارت قبر برادر و قبور سایر شهداء جزء برنامه ثابت ما در عصر روز پنجشنبه هر هفته بود.

در یکی از همین روزها، که برای زیارت قبور شهداء رفته بودیم، همراه همسر، دختر و پسر و نوه‌هایم در قطعه شهداء قدم می‌زدیم و قبور این شهداء را که به عکس‌های جوان و نورانی آنها مزین شده بود از نظر می‌گذرانیدیم و فاتحه می‌خواندیم. ناگهان دیدن عکسی قلب مرا لرزاند. می‌خکوب شدم. دختر و شوهرم متوجه حیرت و تعجب من شده پرسیدند: چه شده؟ با گریه عکس را به دخترم نشان دادم. گفتم آقای تهرانی. دخترم جلو رفت، پشت سر او من، همسر و پسرم نزدیک این مزار شدیم. قدرت حرف زدن نداشتیم. دخترم گفت: بابا این همان نظامی است که مامان تعریف می‌کرد. همان نظامی است که در دوران انقلاب، به خانه او پناه برده بودیم. دخترم می‌گفت و من اشک می‌ریختم. هنوز از حال و هوای این شوک بیرون نیامده بودم. کنجکاو شدم ببینم آقای تهرانی کجا شهید شده است. روی سنگ مزارش گل‌های پرپر ریخته شده بود، گویا قبل از ما خانواده‌اش آنجا بودند. گل‌ها را آرام با دست کنار زدم آنچه می‌دیدم و می‌خواندم برایم باورکردنی نبود، احساس بی‌وزنی می‌کردم. حال خاصی داشتیم، با زحمت زیاد نوشته روی قبر را خواندم و دیگر چیزی نفهمیدم. روی آن سنگ قبر نوشته شده بود:

سروان شهید حاج غلامرضا تهرانی

پدر نوجوان شهید مفقودالامر مهدی تهرانی

با خواندن این خاطره، ذهنم به شدت مشغول شد. خاطره به صورت داستان و با کمی اضافات، برای مسابقات دانش‌آموزی تهیه شده بود. مشخصات این شهدا با مشخصات سروان تهرانی و پسرش آقا مهدی تطابق داشت. پس از بازنشستگی، از او هیچ اطلاعی نداشتیم. از طریق دوستان و آشنایان نظامی بررسی کردم، متوجه شدم که ایشان پس از اینکه مأموریت داوطلبانه‌اش در نزد ما و یگان ضربت در سال ۶۳ خاتمه یافت و به تهران مراجعت نمود، دو سال بعد بازنشسته شده است. در این سال‌ها، آقا مهدی تنها فرزند پسر ایشان نیز، یک سال بعد از اینکه همراه پدرش از نزد ما رفت، در ۱۵ سالگی و با رضایت پدر عازم جبهه شده است. آن‌طور که دوستان ایشان می‌گفتند، روز دهم یا سوم حضور آقا مهدی در جبهه بود که در عملیات جزیره مجنون به شهادت می‌رسد و پیکر مطهرش در منطقه نبرد باقی می‌ماند. پس از شهادت و مفقودالاثر شدن پسر، روح بلند پدر، یعنی جناب سروان تهرانی، آرام و قرار نداشت و احساس کسی را داشت که عقب مانده است؛ احساس کسی را داشت که به تکلیفش کامل عمل نکرده است. لباس مقدس ارتش را با بازنشسته شدن از تن خارج نموده بود، اما خدمت را تمام شده نمی‌دانست، لذا لباس مقدس بسیج را بر تن می‌کند و به عنوان بسیجی با تیپ انصارالحسین سپاه به جبهه می‌رود. رفت و آمد او به جبهه ادامه پیدا می‌کند. هنگامی که قطعه‌نامه ۵۹۸ پذیرفته شد و جنگ در ظاهر خاتمه می‌یابد، ایشان در تهران و نزد خانواده‌اش به سر می‌برد، که اطلاع پیدا می‌کند منافقین کوردل با حمایت صدام از اسلام‌آباد به قصد واهی تصرف تهران حمله کرده‌اند. سروان تهرانی لحظه‌ای تأمل نمی‌کند. لباس بسیجی خود را

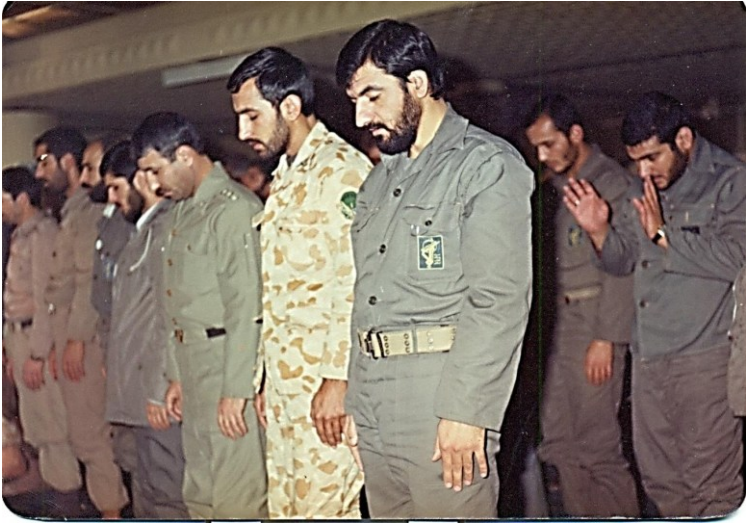
دوباره بر تن کرده و بلافاصله خود را به منطقه می‌رساند و طی یک نبرد جانانه در مصاف با این دشمنان پلید، در عملیات مرصاد در تنگه چارزبر به شهادت می‌رسد.

شهید تهرانی در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید و با شکوه به خاک سپرده شد. پیکر مطهر فرزند شهید مفقودالثر ایشان نیز بعد از ۲۳ سال در تفحص شهداء در جزیره مجنون همراه با پلاک هویت پیدا می‌شود. اما پیکر مطهر را مادر مکرّمه‌اش از روی جوراب‌هایی که هنگام عزیمت به پای فرزند نوجوان خود کرده بود و قسمتی از آنها سالم مانده بود شناسایی می‌کند و با قاطعیّت می‌گوید این پیکر فرزند شهید من است. داستان زندگی شهید والامقام سروان حاج غلامرضا تهرانی داستان زندگی ارتشی گمنامی است که برای دفاع از انقلاب و اسلام، همه دارایی خود را به معرکه آورد و در اثبات این وفاداری، حتی پس از بازنشستگی هم از پای ننشست و با خلوص نیّت و با اخلاص کم‌نظیر، همه هستی خویش را تقدیم اسلام و انقلاب نمود. روح شهید والامقام حاج غلامرضا تهرانی و روح فرزند شهیدش مهدی تهرانی با سیدالشهداء(ع) و شهدای کربلا محشور باد. ان شاء الله.

## تصاویر



نماز جماعت به امامت شهید سپید علی صیادشیرازی  
از راست: سردار سرلشکر محسن رضائی، نگارنده سرهنگ مرادی، سرتیپ جمالی جانشین  
فرماندهی نزاچا



نماز جماعت به امامت شهید سپهبد علی صیادشیرازی  
ردیف اول از راست: سردار سرلشکر پاسدار محسن رضانی، نگارنده، سرهنگ جمالی  
ردیف دوم: دریابان شمخانی، سردار شهید ابراهیم همت



از راست: نگارنده سرهنگ مرادی، شهید ستوان بروجردی



شهید سپهبد علی صیادشیرازی در حال سخنرانی  
نگارنده پشت سر ایشان دیده می‌شود.



نماز جماعت به امامت امیر سپهبد علی صیادشیرازی  
از راست: سردار سرلشکر پاسدار محسن رضانی، نگارنده سرهنگ مرادی



بازدید خبرنگاران خارجی از مناطق آزادشده در عملیات قادر  
شهید سرلشکر آشناسان وسط عکس و نگارنده سمت چپ عکس



ردیف اول از راست: آقای خرمی از همراهان شهید آشناسان  
ردیف دوم از راست: استوار قربانی، شهید استوار ژرفی و دو نفر دیگر از همکاران





تیم محافظین شهید صیاد

از راست: سرباز وظیفه راننده، شهید استوار بروجردی، شهید استوار ژرفی، سرهنگ ابوالحسنی و نگارنده



از راست: شهید استوار بروجردی، سرباز وظیفه راننده، نگارنده



تیم حفاظت شهید صیادشیرازی

نشسته از راست: شهید استوار پروجردی، نگارنده، سرهنگ ابوالحسینی، سرباز وظیفه راننده  
ایستاده از راست: سرهنگ محمدرضا محمود، استوار فراهانی، سرباز وظیفه راننده، شهید استوار ژرفی، دو نفر دیگر  
از همکاران



تیم محافظین شهید سپهبد صیادشیرازی

نشسته از راست: ستوان فیضی نژاد، سروان همونگ، ستوان آقایی  
ایستاده از راست: مرحوم ستوان برخوردار، نگارنده، ستوان مهربان، ستوان حیدری، ستوان جانباز  
بیژن ممقانی



از راست: نگارنده، راننده خودرو، شهید استوار بروجردی، سرباز وظیفه راننده، شهید استوار ژرفی



## نمایه

- امیری: ستوان, ۵۳, ۹۹
- اندیمشک, ۷
- اهواز, ۳۲, ۳۵, ۴۲
- ب**
- باقرزاده: استوار, ۸۳
- بانہ, ۵۳
- بروجردی: محمدرضا؛ ستوان, شهید,
- ۸, ۱۷, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۳۵
- بصره, ۲۴, ۲۷, ۳۴
- بنی صدر, ۳
- بوکان, ۵۱, ۵۳
- پ**
- پادگان جلدیان, ۵۰, ۶۸, ۱۱۶
- پادگان مرکز پیاده, ۵۵
- پسوه: منطقه, پادگان, ۷, ۴۸, ۴۹,
- ۵۰, ۵۳, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴,
- ۶۸, ۸۴, ۸۸, ۹۴, ۹۸, ۱۰۶,
- ۱۱۶, ۱۱۷
- پل نادری, ۷
- پیرانشهر, ۱۵, ۴۸, ۵۰, ۵۱, ۵۳, ۶۹,
- ۷۴, ۷۵, ۷۷, ۷۸, ۸۰, ۸۴, ۹۴,
- ۹۹, ۱۰۶, ۱۰۸, ۱۱۱, ۱۱۲,
- ۱۱۵, ۱۱۶
- آ**
- آبادان, ۷, ۲۲, ۲۶, ۲۷, ۳۵
- آشناسان: سرهنگ, شهید, ۸, ۹,
- ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶,
- ۱۹, ۲۰, ۵۸
- آذربایجان غربی, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰,
- ۵۱, ۵۳, ۶۸, ۷۵, ۸۸, ۹۸, ۹۹,
- ۱۰۸
- ا**
- ابوغریب, ۸, ۱۲
- احمدی: سروان جانباز, ۱۱۷
- ارتفاعات علی گره زد, ۱۲
- ارتفاعات میشداغ, ۳۹
- اروندکنار, ۲۲
- اسحاقی: ستوان, شهید, ۸
- اسلام آباد, ۱۲۳
- اشنویه, ۵۱, ۱۱۱, ۱۱۲
- العماره, ۳۹
- الهی: استوار, ۸
- امام خمینی (ره), ۲, ۴, ۱۸, ۴۵, ۵۸,
- ۱۱۸, ۱۲۱
- امامزاده عباس, ۷, ۵۸
- امیرزاده: استوار, شهید, ۱۰۱, ۱۰۵,

ح

حزب دموکرات، ۳، ۵۱، ۶۸، ۷۰، ۷۴،  
 ۷۵، ۷۸، ۸۸، ۹۴، ۹۷، ۱۰۷،  
 ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴،  
 حزب کومله، ۳، ۵۱، ۷۵، ۷۸، ۹۲،  
 ۹۴، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۳

خ

خرمشهر، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۵،  
 خرمی: بسیجی، ۱۰،  
 خسروآباد، ۲۲، ۲۳، ۲۴،  
 خلق عرب، ۳،  
 خلق مسلمان، ۳،  
 خلیلزاده: گروهبانیکم، ۲۲،  
 خلیلی: غلامرضا؛ سروان، شهید، ۳۵،  
 خوشپسند: منصور؛ ستوان، ۵۲،  
 ۷۶، ۱۱۶

د

دزفول، ۷، ۲۲،  
 دشت عباس، ۷، ۸، ۱۲، ۱۹،  
 دهلران، ۷

ر

رضایی: ستوان، ۲۳، ۳۵،  
 رودخانه اروندرود، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۳۴،  
 رودخانه بهمنشیر، ۲۲،  
 رودخانه کرخه، ۷

پیشمرگان مسلمان گُرد، ۶۸، ۶۹، ۷۲،  
 ۷۳، ۱۰۴

ت

تپه چشمه، ۱۱،  
 تقی زاده: ستوان، شهید، ۲۳، ۲۴، ۲۵،  
 ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱،  
 تکاب، ۵۱

تنگه چارزبر، ۱۲۴،  
 تهران، ۳، ۵، ۳۲، ۳۵، ۴۲، ۵۶، ۵۷،  
 ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۱۱۷، ۱۲۳،  
 تهرانی: غلامرضا؛ سروان، شهید،  
 ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲،  
 ۱۲۳، ۱۲۴

تیپ انصارالحسین، ۱۲۳،  
 تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، ۱۲،  
 تیپ ۲۳ نیرو مخصوص، ۷، ۲۲، ۲۵،  
 ۵۵، ۵۷

ج

جراحی: ستوان، ۳۵،  
 جزیره مجنون، ۱۲۳، ۱۲۴،  
 جنگهای نامنظم، ۸، ۱۰، ۱۱،  
 جهاد سازندگی، ۷۱

چ

چژابه، ۳۹،  
 چمران: مصطفی، شهید، ۱۱

ص

صبح بیداری: ستوان، شهید، ۸  
صدام، ۵، ۳، ۳۰، ۱۲۱، ۱۲۳  
صیاد شیرازی: علی؛ سرهنگ، سپهبد  
شهید، ۶، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶،  
۳۷، ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۹،  
۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۸، ۱۱۶

ط

طباطبائی: سر باز، ۸۰، ۸۴، ۸۵، ۸۹

ع

عملیات بیت المقدس، ۲۴، ۲۶، ۳۴،  
۳۵  
عملیات ثامن الائمه (ع)، ۷  
عملیات فتح المبین، ۷  
عملیات مرصاد، ۱۲۴  
عملیات والفجر مقدماتی، ۳۹، ۴۰،  
۴۲  
عمیدی: سروان، ۱۰۷  
عین خوش، ۸، ۵۸

ف

فاو، ۲۲، ۲۴، ۲۷، ۳۴

ق

قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع)، ۵۴

روستای خزل آباد، ۲۲

روستای خضر، ۲۲

روستای زنگ آباد، ۶۰، ۶۸، ۹۴، ۹۶

روستای کوت، ۲۳، ۲۴

روستای لزه، ۷، ۱۹، ۲۰

ژ

ژرفی: عظیم؛ استوار، شهید، ۸، ۲۲،

۳۵، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰،

۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷

س

سبزواری، ۹۲

سرخابی: ستوان، ۲۳

سردشت، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۷۵، ۹۱، ۹۹،

۱۰۱، ۱۰۴، ۱۱۲

سقز، ۵۳

سلیم: عباس؛ ستوان، ۵۲، ۶۹، ۷۶،

۷۷، ۱۱۶

سیفی: ستوان، ۵۲، ۱۱۶؛ مجید؛

سرهنگ، ۵۳

ش

شاوریه، ۷

شمس: استوار، شهید، ۸

شیراز، ۵۵، ۵۶

مقیمى: استوار، شهيد، ۶۳، ۶۲،  
 مهاباد، ۵۰، ۶۱، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۸۰،  
 ۹۴، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۶  
 موسوى: ستوان، شهيد، ۱۰۲، ۱۰۴  
 مياندوآب، ۶۱

### ن

نازى آباد، ۶۳  
 نقده، ۵۰، ۶۱، ۱۱۶  
 نيروى زمينى ارتش (نزاچا)، ۵

### ه

هاشمى: سيدحسام؛ سرهنگ،  
 سرتيپ، ۳۵، ۵۳  
 همزنگ: ستوان، ۵۲، ۶۹، ۷۶، ۱۱۶  
 هنگ آباد، ۵۰، ۵۲، ۷۵، ۷۷، ۸۹، ۹۴  
 هوشيار: سرباز، شهيد، ۹۲، ۹۳

### ی

يگان ضربت، ۷، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۶۰،  
 ۶۱، ۶۸، ۶۹، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹،  
 ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰،  
 ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳

قرارگاه شمال غرب، ۱۷، ۵۲، ۵۳، ۸۹،  
 ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۶، ۱۱۷  
 قريانى: ستوان، ۲۳، ۱۲۸

### ک

کاشيلو: گروهبانيکم، شهيد، ۶۳، ۶۲  
 کردستان، ۷، ۳، ۸، ۱۷، ۲۴، ۲۷، ۴۷،  
 ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۶۸، ۹۸، ۹۹،  
 ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۸  
 کوهى فرد: سروان، ۷، ۸، ۲۲

### گ

گردان نبى اکرم(ص)، ۶۸، ۱۰۴، ۱۱۵  
 گردان ۱۸۲ ۹۱  
 گردان ۴ تيپ ۲۳ ۵۵، ۲۲

### ل

لشکر ۲۳ نوهده، ۱۵، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۴،  
 ۶۲، ۷۵، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۶

### م

مباركى: اسرافيل، استوار، ۲۲  
 محمّدى: سرهنگ، ۵۱، ۱۱۶  
 مراغه، ۶۱  
 مريوان، ۵۳